

به نام آنکه هستی ز اوست

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

فصل بیست و سوم : پایان تلخ

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

صبح روز کریسمس ، هوای لندن تغییر عمده ای کرده بود . ابرهای خاکستری که تمام شب گذشته درحال باریدن بودند و تقریباً تمام نواحی لندن را به زیر برف برده بودند ، با طلوع خورشید پراکنده شدند و نور خورشید بعد از یک روز دراز و خسته کننده ، به زمین تابید و جان تازه ای به آن داد . سرمای هوا به شکل محسوسی کاهش یافته بود و دیگر به مانند گذشته تا مغز استخوان رهگذران نفوذ نمی کرد . با این حال هنوز آنقدر سرد بود که سطح رودخانه ی تایمز از دیشب یخ بسته بود و هنوز نیز به حالت عادی برنگشته بود . هری آن روز خیلی زود از خواب بیدار شد . نسبت به چند روز گذشته که مجبور بود تمام روز را بخوابد تا بتواند شب ها برای جاسوسی و گاهی اوقات تمرین بیرون برود ، آن روز به خاطر اینکه شب گذشته خود را از کارهای دیگر معاف کرده بود ، با طلوع خورشید بیدار شد . از روی تختش پایین پرید و با همان لباس خواب اشرافی که به تن داشت ، به مانند بچه هایی که می خواهند خانه را برای پیدا کردن هدایایشان زیر رو کنند ، با شور و هیجان به سمت پنجره ی اتاقش دوید و آن را کاملاً باز کرد . باد سردی به داخل وزید و احساس کسلی بعد از بیداری او را با خود برد . لباس خواب را به دور خود پیچاند و از پنجره به منظره ی جالب لندن نگاه کرد . خیابان هتل ، از برف تازه و دست نخورده ای که دیشب باریده بود ، سفیدپوش شده بود و جلوه ی خاصی پیدا کرده بود که هر بیننده ای را برای لحظاتی کوتاه میخکوب می کرد . نوری که بر روی برف می تابید ، چشمان هری را به درد می آورد ، ولی با اشتیاق به تماشای نقاشی طبیعت نشسته بود و سعی می کرد هر آنچه از لندن را که از چهارچوب پنجره اش دیده می شد با دقت از نظر بگذراند . پس از روزها کسلی و جنگ های احساسی که در درونش برپا شده بود ، کریسمس به مانند دارویی شفابخش بود که

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

ذهنش را از هر چیزی غیر از شادی و شعف خالی می کرد . سرش را از پنجره بیرون برد و سعی کرد به چند خیابان بالاتر نگاهی بیندازد . هیچ کسی در خیابان های اطراف نبود . تنها صدای بلند و غیر غیر مانند ماشین های برف روب به گوش می رسید . سرش را به داخل کشاند و از کنار پنجره کنار رفت . به سمت تختش حرکت کرد و از زیر آن ، چمدانش را بیرون کشید . در آن را باز کرد و لباسی مناسب آن روز بیرون آورد و به تن کرد . سپس چوبدستیش را از کنار تختش برداشت و به سمت در خروجی حرکت کرد . قدم هایش را آرام و بی صدا برمی داشت تا تنها همدم تنهایی اش را از خواب خوش بیدار نکند . ققنوس زیبا هنوز بر روی جایگاهش در خواب بود . به نزدیکی در که رسید ، پالتوی پوست سمور مشکی رنگ گرانقیمتش را از روی آویزی که در نزدیکی در نصب کرده بود برداشت و به تن کرد . گرمای پالتو که توسط جادوهای ساده ای آن را لذت بخش کرده بود ، حس جالبی ایجاد می کرد . در اتاق را باز کرد و بیرون رفت . راهرو خلوت و ساکت بود و هیچ صدایی از آن به گوش نمی رسید . در را که بست ، با چوبدستیش ضربه ای به دستگیره زد و بعد آن را یکی از جیبهای پالتو مخفی کرد . احساس می کرد که به اندکی پیاده روی صبح گاهی نیاز دارد و شاید می توانست صبحانه ای نیز در بیرون هتل بخورد . به سالن زیبای ورودی هتل که رسید ، نگاهی به درختان کاج بلندی که به زیبایی تزیین شده بودند و میزهای غذایی که از جشن دیشب دست نخورده باقی مانده بودند ، انداخت . شب گذشته ، کلیسایی که در چند خیابان بالاتر از آنجا قرار داشت ، ترتیب یک جشن شکر گذاری را داده بود و چون در آن منطقه هیچ مکانی به اندازه ی هتل قدیمی ظرفیت آن همه آدم را نداشت ، آنجا را برای این جشن انتخاب کرده بودند . جشن جالبی بود ، با اینکه هری تنها چند ساعت در آن حضور داشت و بعد از هتل بیرون رفته بود تا هدایای کریسمسی را که قصد داشت برای دوستانش تهیه کند ، بخرد و زمانی که برگشته بود ، جشن تمام شده بود و فضای اطراف به همان

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

صورتی بود که در حال حاضر می دید. هیچ کسی از دیشب تا کنون سعی در تمیز کردن آن همه ریخت و پاش نکرده بود. از هتل که بیرون رفت، اولین آدمی بود که بر روی برف ها پای می گذاشت و رد پایش از چند صد متر دورتر در چشم بود. زمانی که به رستوران همیشگی اش رسید، تابلوی (بسته است) هنوز بر روی در آویزان بود. تکه کاغذی هم به شیشه چسبانده شده بود که بر روی آن نوشته بود (این مکان تا بعد از تعطیلات بسته است). انتظار چنین چیزی را داشت. کریسمس زمان فراغت همه‌ی انگلستان بود. چند لحظه ای با خود فکر کرد که کجا می تواند یک صبحانه‌ی دلچسب و لذیذ پیدا کند؟ و بعد آنچه را که می خواست، پیدا کرد. او آدرس رستورانی را می شناخت که در مرکز لندن بود و در تمام ایام سال باز بود. نگاهی به اطراف کرد تا مطمئن شود کسی او را زیر نظر ندارد و بعد، بر روی هدف تمرکز کرد و ناپدید شد. در آخرین لحظه، احساس کرد که هیکل عجیب یک موجود چهار پا را دید که به او خیره شده بود. اما لحظه ای بعد، او درون یکی از کوچه های خلوت مرکز شهر بود. صدای ماشین های برف روب نشان می داد که برف آن منطقه به تازگی پارو شده است. از کوچه بیرون آمد و به نگاهی به اطراف، به سمت رستوران نیمه مجللی رفت که در سوی دیگر خیابان بود. به ورودی آن که رسید، فشاری به در ورودی وارد کرد و به داخل خزید. در داخل رستوران به غیر از گارسون ها چند نفر دیگر هم بودند. از روی لباس فرمشان مشخص بود که جز رانندگان ماشین های برف روب هستند و برای خوردن صبحانه به آنجا آمده اند. هری به سمت یکی از دورترین میزهای آنجا رفت و پشت یکی از صندلی های روبروی به در ورودی نشست تا بتواند رفت و آمدها را زیر نظر داشته باشد. چند لحظه ای بعد، گارسونی به او نزدیک شد و پرسید:

- چی میل دارید آقا؟

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

حدود یک ساعت بعد، با شکمی سیر و بدنی نیرو یافته از آنجا بیرون آمد و به سمت همان کوچه ای که در آن ظاهر شده بود حرکت کرد. بعد از یک آپارات به درون یکی از کوچه های اطراف هتل و پیاده روی مختصر تا ورودی، دوباره به آنجا بازگشت. اینبار مسئول هتل را دید که به چند بی خانمان دستور می داد تا سریعتر وسایل اطراف را جمع کنند و به او در مرتب کردن آنجا کمک کنند. بدون آنکه توجه آنها را جلب کند، خود را به پلکان رساند و به سرعت از آنها بالا رفت. هیچ صدایی از درون راهروها نمی آمد. گویی تعطیلات بر روی عادات ساکنان هتل تاثیر گذاشته بود و زمان خواب آنها را بیشتر کرده بود. به طبقه ی خود که رسید، نگاهی به راهرو انداخت و راه خود را به سمت بالا ادامه داد. هنوز چند ساعتی تا بیدار شدن دیگران فرصت داشت. به آخرین طبقه که رسید، به سمت آخرین اتاق راهرو حرکت کرد و با طلسمی در آن را باز کرد. چراغ های اتاق به مانند مهتابی چند بار فلش زدند و روشن و خاموش شدند و بعد کل فضای اتاق را روشن کردند. اتاق به همان اندازه ی واقعی خود بود. دنج و کوچک، اما برای کارهای او مناسب بود. در گوشه ای از اتاق، چندین دیگ پر از معجون های مختلف در حال جوشیدن بودند. میزی چند متر آنطرف تر از دیگ ها قرار داشت که بر رویش پر بود از کتاب های باز و رها شده. قفسه های بزرگی از لوازم معجون سازی و کتب مربوط به این رشته نیز در کنار میز بودند. بقیه ی اتاق تقریباً خالی بود و تنها چند آدمک چوبی در گوشه ای رها شده بودند. پالتویش را از تنش در آورد و بر روی آویزی که در کنار در بود انداخت و به سمت معجون ها حرکت کرد. به آنها که رسید، نگاهی گذرا به آنها کرد و بعد از روی میز، کتابی برداشت و شروع به ورق زدن آن کرد. به صفحه ی مورد نظر که رسید، به بالای اولین دیگ رفت و نگاهی به محتویات درون آن کرد و آن را با نوشته ها مقایسه کرد. رنگ معجون با آنچه که در کتاب نوشته بود، خیلی فرق داشت و این یعنی همه چیز از اول. با ناراحتی تکانی به چوبدستیش

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

داد و دیگ کاملاً خالی شد. او هیچ وقت در این هنر تبحر نداشت. صفحات را ورق زد و به سر معجون بعدی رفت. از چیزی حدود ۵ دیگی که در حال جوشیدن بودند، دوتای آنها به طور کل غیر قابل استفاده بود. یکی از آنها اندکی با نوشته‌ها تفاوت داشت و به جای بخارهای صورتی، بخار قرمز پخش می‌کرد. اما دوتای دیگر به نظر سالم بودند. البته باعث افتخار نبود، زیرا معجون‌های ساده‌ای به حساب می‌آمدند. کتاب را بر روی میز گذاشت و خود را برای تهیه‌ی مجدد دوباره‌ی آن دو معجون دور ریخته شده آماده کرد. وسایل را از درون قفسه‌ها بیرون می‌کشید و بر روی میز می‌گذاشت. با چوبدستیش اشاره‌ای به کتاب‌ها می‌کرد و آنها را به سر جایشان باز می‌گرداند تا فضای بیشتری برای کار داشته باشد. زمانی که آخرین کتاب را هم به جایش منتقل کرد، چشمش به جعبه‌ی چوبی‌ای افتاد که در سوی دیگر اتاق در کنار آدمک‌ها رها شده بود. تنها تغییری که از زمان ربودن آن تا کنون در آن ایجاد شده بود، این بود که حالا کاملاً تمیز بود و دیگر هیچ لکه‌ی خون خشک شده‌ای بر رویش باقی نمانده بود. هر بار که آن را می‌دید، احساسی آمیخته از ترس، شرمندگی و خشم پیدا می‌کرد. بارها سعی کرده بود در جعبه را به روش‌های گوناگون باز کند. اما هر بار ناموفق بود. حتی زبان مارها را نیز امتحان کرده بود، اما آن هم جواب نداده بود. به نظر می‌رسید جعبه تنها با در دست داشتن کلید اصلی‌اش باز می‌شود و آن هم مطمئناً در دست ولدمورت بود. رویش را از جعبه برگرداند و اجازه نداد احساساتش بیشتر از آن، آن روز زیبا را خراب کنند. در طی چند ساعت بعد، او در حال خورد کردن، هم زدن و خواندن دستورالعمل کتاب بود و امیدوار از اینکه اینبار بتواند معجون را آماده کند. کارش که در آنجا تمام شد، دیگر زمان آن بود که به اتاقش برگردد. طبقات را پایین رفت و به اتاق بازگشت. آینه بیدار شده بود و برای اینکه بالهایش را از خستگی در آورد، به دور اتاق می‌چرخید و زمانی که هری وارد اتاق شد، به سمت او پرواز کرد و چرخ‌هایش نیز بالای سر او

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

زد و بعد دوباره در اتاق به این سو و آن سو رفت. هری لبخندی به او زد و به سمت قفسه‌ی مخصوص معجون‌های آماده شده رفت و بطری‌ای را از جیش در آورد و در کنار سایر بطری‌ها گذاشت. در همین هنگام بود که صدای ضربات پیاپی در بلند شد. هری در قفسه را بست و گوشه‌هایش را تیز کرد تا از روی صدا بتواند تشخیص دهد که چه کسی پشت در است. همین که او را شناخت، به سمت تختش حرکت کرد و از زیر آن جعبه‌ی کوچکی را بیرون آورد. جعبه‌ای شبیه به جعبه‌ی جواهرات. آن را در جیب شلوارش گذاشت و در مقابل صدای سرسام آور در، فریاد زد:

- اومدم. اومدم!

در را که باز کرد، چهره‌ی خندان و شاد جین را دید که پشت در این پا و آن پامی کرد تا هری در را باز کند. او عروسک زیبایش را زیر بغل داشت و لباس بسیار زیبایی پوشیده بود که او را شبیه به پری‌های غصه‌های کودکان کرده بود. جین جستی زد و با صدای بلند و ریزی گفت:

- کریسمس مبارک.

هری لبخند زنان بر روی زانوهایش نشست تا هم قد جین شود و بتواند درست به چشمان او خیره شود. لحظه‌ای صبر کرد و گفت:

- کریسمس تو هم مبارک.

جین دستش را از پشت بدنش بیرون آورد و جعبه‌ای را مقابل صورت هری گرفت. زمانی که هری با تعجب به جعبه نگاه می‌کرد دوباره از سر زوق فریاد زد:

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- هدیه‌ی کریسمسته .

هری جعبه را از او گرفت و با لبخند ، آن را در کنار سرش تکان دهد تا شاید بتواند حدس بزند که در آن چیست . جین نیز در حالی که عروسکش را سخت در آغوش گرفته بود ، دوباره فریاد زد :

- بازش کن .

هری نگاه معناداری به او کرد و بعد ، به سرعت کاغذ کادوی آن را پاره کرد . جعبه‌ای پشت آن کاغذ کادوی زیبا پنهان شده بود که هیچ چیز خاصی بر رویش نوشته نشده بود . در جعبه را باز کرد و چیزی را که داخل آن بود ، بیرون کشید . آن یک ساعت مچی بود . یک ساعت زیبا که دارای سه عقربه‌ی ظریف و طرحی فوق العاده بود . چهار عدد اصلی آن را به زبان یونانی نوشته بودند و برای نشان دادن سایر اعداد ، از سنگ های سیاه قشنگی استفاده کرده بودند . هری خنده‌ای کرد و بعد به سرعت ساعت را به دور مچ دست چپش بست . بند آن اصلا مچ دستش را اذیت نمی کرد و کاملا راحت و سبک بود . نگاهی به جینی کرد و پیشانی‌اش را بوسید و گفت :

- متشکرم .

زبان جین از فرط خوشحالی بند آمده بود و فقط بالا و پایین می پرد . گویی منتظر بود تا هدیه‌ی خود را ببیند . هری نیز با بدجنسی گفت :

- خوب حالا نوبت هدیه‌ی تو . اما قبلش باید چشمتو ببندی .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

جین چند لحظه‌ای مخالفت کرد، اما بعد قبول کرد و چشمان زیبایش را بست. هری جعبه‌ی جواهرات را از جیبش بیرون آورد و در آن را باز کرد. چیزی را که درونش بود بیرون آورد و در مقابل چشمان جین گرفت و گفت:

- حالا چشمتو باز کن.

جین با اشتیاق چشمانش را باز کرد و با تعجب به هدیه‌اش خیره شد. در مقابل او، گردنبندی زیبا در حال تاب خوردن بود. گردنبندی که نقش ققنوسی با بال‌های باز و سری رو به آسمان را داشت که در میان پنجه‌هایش شاخه‌گلی را گرفته بود. جنس زنجیر آن از طلا و بدنه‌ی آن از فلزی به رنگ سرخ بود که ققنوس را هرچه بیشتر واقعی کرده بود. تزیینات و ظرافتی که در ساخت آن به کار رفته بود، آنقدر جذاب و خارق‌العاده بود که دختر شش، هفت ساله برای لحظاتی طولانی تنها به آن خیره شده بود. بعد از مدتی به چشمان هری خیره شد و گفت:

- این ... این مال منه؟

هری سری تکان داد و گفت:

- بچرخ تا بندازمش گردنت.

جین با خوشحالی چرخید و اجازه داد هری گردنبند را به گردنش بیندازد. هری این گردنبند را به یکی از جواهر فروشی‌های معتبر جادوگران سفارش داده بود و هزینه‌ی نسبتاً زیادی نیز بابت آن پرداخته بود. گردنبند را از روی سر جین رد کرد و انتهای دو سر زنجیر را

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

پشت گردن او به هم بست . جین دستی به گردنبد کشید و به سمت هری برگشت و خود را در آغوش او پرتاب کرد .

با احساس درد در ناحیه ی صورت ، از خواب بیدار شد . چشمانش را که باز کرد ، چند باند و پنبه را دید که بر روی بینی اش چسبیده است و اندکی جلوی چشمش را گرفته است . دستش را بالا آورد و بینی اش را لمس کرد و بر روی تخت خوابی که روی آن دراز کشیده بود نشست . ناله کنان سعی کرد اطراف را ببیند و بفهمد که کجاست . آنجا در نگاه اول آشنا نبود ، اما زمانی که در اتاق باز شد و جادوگری پیر با چند بطری وارد اتاق شد ، حدس زد که کجاست . آن پیرمرد ، ابرفورث دامبلدور بود . برادر کوچکتر خاندان دامبلدورها . ابرفورث تا صدای ناله های او را شنیده بود ، چند بطری معجون آورده بود تا به او کمک کند . نگاهی به دارکو انداخت که به او خیره شده بود و به سمتش حرکت کرد . بطری ها را بر روی میز کنار تخت او گذاشت و لیوانی از روی میز برداشت و آن را پر از معجونی تیره رنگ کرد . لیوان را به صورت او نزدیک کرد و گفت :

- بخورش . درد تو کم می کنه .

دراکو خیلی سریع لیوان را گرفت و محتویاتش را سر کشید . مزه ی معجون به تلخی می زد ، اما اهمیتی نداد . لیوان که تمام شد ، درد به سرعت کاهش یافت و در انتها تنها یک سوزش خفیف بر جای ماند . لیوان را بر روی میز گذاشت و با دستش ، اطراف بینی بسته شده اش را بررسی کرد . نگاهش را به سمت ابرفورث چرخاند که از او دور شده بود و بالای

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

سر تختی ، چند متر آنطرفتر ایستاده بود و سعی می کرد چیزی را در دهان مجروح بزند . آن بیمار سوروس اسنیپ بود . از روی تخت بلند شد و خود را به تخت سورس رساند . مرد بی چاره ، بیهوش بر روی تخت افتاده بود و کتف سمت راستش را با باند بسته بودند . اخم هایش اندکی در هم رفته بود و دراکو حدس می زد بخاطر دردیست که می کشد .

پرسید :

- حالش چگونه .

- زیاد خوب نیست . بلایی که سرش اومده کلی وقت می خواد تا کاملاً درمان بشه .

ابرفورث سرش را به سمت دراکو چرخاند و پرسید :

- این واقعا کار پاتره ؟

دراکو سری تکان داد و دستش را بر روی دست بی جان سوروس گذاشت . ابرفورث اخم کرده بود و سعی می کرد دهان سوروس را با طلسمی باز نگه دارد تا بتواند معجون را به هلق او بریزد . معجون که پایین رفت ، گفت :

- اصلاً باورم نمی شه اون تونسه باشه همچین کاری کنه .

سپس بطری ها را گرفت و به سمت در حرکت کرد و گفت :

- آدم با حیوون هم همچین کاری نمی کنه .

زمانی که به در رسید ، به سمت دراکو چرخید و گفت :

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- آقای مارکوس گفت خودش می‌یاد بهتون سر می‌زنه . پس از اتاق بیرون نرو .
ممکنه یکی بینت . اون وقت اتفاق بدی میفته .

دراکو با اینکه جواب سوالش را حدس می‌زد ، پرسید :

- ما کجاییم ؟

- ساختمان محفل . تو قلعه .

در را بست و بیرون رفت . دراکو ماند و بدن بیهوش سوروس . چند دقیقه‌ای به همان صورت سر پا کنار سوروس ماند و بعد به سمت تختش حرکت کرد و بر روی لبه‌ی آن نشست و به اطراف اتاق نگاه کرد . مکان ساده‌ای بود . دو تخت با فاصله‌ی چند متر از یکدیگر و یک میز در کنار هر کدام و کمدی در سمت چپ تخت او ، بدون هیچ پنجره‌ای رو به بیرون . شباهت خاصی به اتاق خودش در قرارگاه مرگ خواران داشت . ساده ، اما مناسب برای یک زندگی انفرادی و گوشه‌نشینی . تختی که سوروس بر روی آن خوابیده بود ، یک تخت زیبای تزیین شده بود که به احتمال زیاد ، تخت اصلی اتاق بود و تخت خودش ، یک تخت صحرایی ، ساخته شده از میله‌های سخت بود . برای اینکه نمی‌دانست چه باید بکند ، بر روی تخت دراز کشید و سعی کرد به اجبار خود را بخواباند . اما هر چه بیشتر به ذهن فشار می‌آورد ، افکار مختلف از گوشه و کنار ذهنش بیرون می‌آمدند و در مقابل چشمانش رژه می‌رفتند . سوزش بینی‌اش هم غوز بالا غوز شده بود . مداوم بودنش ، اعصابش را به هم ریخته بود . با تمام وجودش می‌خواست چسب و باند روی آن را بکند و محل سوزش را بخاراند . اما ذهن اجازه‌ی این کار را نمی‌داد . تا چند ساعت بعد ، اوضاع به همین منوال گذشت تا اینکه صدای دری شنیده شد و مارکوس وارد اتاق شد . دراکو تا او را

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

دید ، بر روی تخت جستی زد و صاف و با احترام بر روی تخت نشست و سلامی به او کرد . مارکوس جواب او را داد و اول به سمت اسنیپ رفت . به بالین او که رسید ، معاینه‌ی مختصری انجام داد و به سمت دراکو برگشت . به سمت او حرکت کرد و کنارش بر روی تخت نشست و گفت :

- وقتی اومدین اینجا ، سوروس هنوز به هوش بود . یه چیزایی از اتفاقی که افتاد رو برام گفت . حالا می‌خوام تو همه‌ی داستان‌ها برام بگی .

دراکو که سرش را پایین انداخته بود ، بالا آورد و به چشمان مارکوس خیره شد . در نگاهش التماس برای معاف کردنش بود ، اما چشمان مارکوس او را وادار به حرف زدن می‌کرد . همه چیز را از اول ماجرا برای مارکوس تعریف کرد . رفتنشان به بار ، بلایی که دوستانش می‌خواستند بر سر آن دخترها بیاورند ، گفت و گوی میان او و هری و در آخر نیز بیهوش شدنش از شدت درد . به آخر داستان که رسید ، بغض گلوش را گرفته بود . احساس می‌کرد تحقیر شده است . حس می‌کرد تمام ارزش هایش را پایمال کرده و او را به حال خود رها کرده اند . بعد از اینکه همه چیز را گفت ، مارکوس دستش را بر روی شانه‌ی او گذاشت و سعی کرد او را تسکین دهد . اما این غم ریشه‌ای بلند داشت . دراکو رویش را از او چرخان و به آرامی شروع به گریه کرد . مارکوس نیز دیگر چیزی نمی‌گفت . اجازه داد بدن از روشی که خود آموخته است درد و غم را تسکین دهد . حال دراکو که اندکی بهتر شد ، مارکوس از او خواست تا یک روز دیگر آنجا بماند و بعد ، به قرارگاه مرگ خواران برگردد . مالفوی جوان اندک مخالفتی نشان داد ، ولی بعد قانع شد که غیبت طولانی او و سوروس ، اصلاً به نفعشان نیست . برای همین با نارضایتی دستور را پذیرفت . از مارکوس حال اسنیپ را جویا شد ، اما او تنها به گفتن اینکه ((برای درمان به زمان بیشتری احتیاج

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

داره)) اکتفا کرد و از اتاق بیرون رفت . روز بعد ، مارکوس ردای کلاه‌داری برای دراکو فراهم کرد و قرار شد تا دراکو را تا کنار دروازه ها همراهی کند تا کسی مزاحمتی برای او ایجاد نکند . دراکو نیز درحالی که کلاه ردا را برروی سرش انداخته بود و سرش را نیز پایین گرفته بود ، در کنار او از میان محفلی هایی که به خون او و اسنیپ تشنه بودند می گذشت . به دروازه ها که رسیدند ، مارکوس او را از حفاظ رد کرد و باقی کارها را به خود او سپرد . دراکو از همان جا به محل قرارگاه آپارات کرد . می دانست مجبور می شود برای غیبت خود و اسنیپ به ولدمورت جواب پس بدهد و ترجیح می داد خود به نزد او برود ، تا اینکه به زود او را با خود ببرند . وارد سالن ورودی که شد ، بیشتر مرگ خواران به او خیره می شدند و یا با یکدیگر پچ پچ می کردند . بدون آنکه به آنها توجهی بکند ، راه اتاق خود را در پیش گرفت و تا زمانی که خبر به گوش ولدمورت برسد ، همانجا صبر کرد . تمام دیروز را برروی جوابی که قرار بود بدهد فکر کرده بود و خود را آماده ی هر اتفاقی کرده بود . در دلش آشوبی به پا بود . اگر ولدمورت واقعیت را می فهمید ، مرگ بی درد و ساده ، بهترین پاداش روزگار بود . با سوزش نشانش ، از جا پرید و ردای مشکی مخصوص مرگ خواران را پوشید و به سمت اتاق لرد سیاه حرکت کرد . در راه به هر مرگ خواری که بر می خورد ، نگاهش را از نگاه مشکوک آنها می دزدید و سعی می کرد احساساتش را کنترل کند . به اتاق که رسید ، آنجا اندکی شلوغ بود . لرد سیاه درحال دادن دستوراتی به چند تن از افرادش بود که دراکو وارد اتاق شد . مالفوی خود را جلو کشید و یک ردیف عقب تر از باقی افراد بر روی زمین زانو زد . نگاه خیره ی ولدمورت را برروی خود احساس می کرد ، اما هیچ دستوری شنیده نمی شد . چند لحظه ی بعد ، ولدمورت یکبار دیگر دستوراتش را تکرار کرد و به سایرین اجازه ی خروج داد . حالا او مانده بود و لرد سیاه . ولدمورت از روی صندلی اش پرسید :

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

- همراهانت همه ی اتفاق رو برای من تعریف کردن . می خوام بدونم از دیشب تا حالا

کجا بودی و چه اتفاقی برای سوروس افتاده ؟

دراکو از روی ترس آب دهانش را غورت داد و تمام توانش را جمع کرد تا صدایش

لرزشی نداشته باشد و گفت :

- سرور من ، من خبری از اسنیپ ندارم . همین که پاتر و اسنیپ درگیر شدن ، من از

اونجا فرار کردم . از دیشب تا حالا هم پیش یکی از دوستان قدیمیم بودم و سعی

می کردم جراحاتمو درمان کنم .

می دانست جوابش قانع کننده نیست ، اما این قسمتی از نقشه بود . ولدمورت چند لحظه

صبر کرد و بعد گفت :

- به من نگاه کن .

قلب دراکو از کار افتاد . این سخت ترین بخش کار بود . به آرامی سرش را بلند کرد و

به چشمان ولدمورت خیره شد و منتظر شد تا هجوم حملات ذهنی او را آنطور که

می خواست هدایت کند . در یک لحظه احساس کرد ذهنش را به شخص دیگری شریک

شده است . حس می کرد ذهنش علاوه بر خود او ، در اختیار شخص دیگری نیز هست . تمام

نیرویش را جمع کرد و سعی کرد آن قسمت هایی که ولدمورت نمی بایست ببیند ، از

دسترس او دور کند و خاطره ای ساختگی که دیشب در ذهن ساخته بود را در مقابل او قرار

دهد . اما اراده ی لرد سیاه بسیار بیشتر از اراده ی او بود . او تمام درگیریش را با پاتر دید و

دراکو تنها توانست در آخرین لحظه ، خاطره ی ظاهر شدن سوروس را به تصویر بکشد . در

یک لحظه ، احساس کرد ولدمورت دست از جست و جو برداشته است و فهمیده است که

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

خاطراه ی مذبور تقلبست . با این حال دراكو كارش را به بهترين صورت انجام داده بود ، زیرا سوروس بیشتر از هر آموزش دیگری ، بر روی چنین کارهایی با او کار کرده بود . زمانی که دوباره هجوم نیرو را حس کرد ، خیالش راحت شد . به او نشان داد بعد از ظاهر شدن سوروس ، خود غیب شده است و بعد ، طبق نقشه ی قبلی ، تمام دیواره های ذهنیش را تا جایی که می توانست بالا برد . اخم های ولدمورت درهم رفت و عرق بر روی پیشانیه دراكو نشست . دیگر نمی توانست نگاه سرد ولدمورت را تحمل کند و در دل آرزو می کرد که همه چیز تمام شود . ولدمورت فشاری وارد کرد و با دیواره ی ذهنی دراكو درگیر شد . سر دراكو از درد زق زق می کرد ، اما جرأت نمی کرد ارتباط را قطع کند . و بعد لرد سیاه آخرین فشار را وارد کرد و از سد دیواره ی ذهن او گذشت . خاطره ی خانه ای را می دید که دراكو در مقابلش ظاهر شده بود و زنگ در آن را زده بود . دختری زیبا رو در را باز کرده بود و با دیدن حال و روز وخیم دراكو ، او را به داخل کشیده بود . ولدمورت خاطره را به جلو حرکت داد و دید که دختر چگونه به او کمک کرده بود تا ضخم هایش را درمان کند و بینی شکسته ی او را پانسمان کرده بود و زمانی که شب شده بود ، آن دو چگونه در کنار یکدیگر خوابیده بودند . در طی دیدن این خاطرات احساس می کرد که دراكو تمام زورش را می زند تا جلوی او را بگیرد و برای همین به سرعت از ذهن او خارج شد . دراكو از درد بر روی زمین افتاد و سرش را با دو دستش گرفت . نقشه اجرا شده بود . حالا ولدمورت با خود خیال می کرد ، اصرار دراكو برای مخفی کردن آن خاطره و غیبت شبانه اش ، به خاطر آن دختر بوده است و به احتمال زیاد ، مجازات مختصری در پیش داشت . زمانی که سردردش کمتر شد ، لرد سیاه را دید که بی احساس به او خیره شده است و چیزی نمی گوید . اما بعد به حرف آمد و گفت :

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- سربازان من وظایفشان رو به خاطر همبستر شدن با یه زن ترک نمی کنن . تو هم از صحنه‌ی نبرد فرار کردی و استاد تو تنها گذاشتی و هم از زیر دستورات من به خاطر خوابیدن با یه دختر در رفتی .

دراکو سعی کرد دوباره بر روی زمین زانو بزند و با ناله و ترس گفت :

- منو ببخشید سرور من .

- خفه شو !

فریاد ولدمورت چنان شدید بود که شعله‌ی شمع‌هایی که اتاق را روشن کرده بودند ، به لرزه افتادند . دراکو خود را جمع و جور کرد و امیدوار بود که لرد سیاه از جانش بگذرد . جرأت نمی کرد به صورت ولدمورت نگاه کند و سرش را پایین انداخته بود . احساس می کرد هوای اتاق از شعله‌های خشم ولدمورت گرم تر شده است و همین امر سبب عرق ریختنش است . ولدمورت یکبار دیگر فریاد زد :

- از این به بعد از سرگروهی گروهت عزل می شی و باید تا پنج ماه تمام شبارو نگبانی بدی تا دیگه جرأت نکنی از زیر دستورات فرار کنی . حالا قبل از اینکه بیشتر از این عصبانی بشم ، از جلوی چشمم گم شو .

دراکو از روی زمین بلند شد و تلو تلو خران و درحالی که سعی می کرد تعادلش را حفظ کند ، از اتاق خارج شد . از اتاق که بیرون رفت ، تا چند راهروی بعد رابدون توقف پیمود ، اما بعد ، از شدت سرگیجه بر روی زمین افتاد . خود را به سمت دیوار راهرو کشاند و به آن تکیه داد و به شانس بلندش برای زنده ماندنش تبریک گفت . واقعا خوش شانس بود

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

که ولدمورت خاطره‌ی همبستر شدن با آن دختر را باور کرده بود و از جان او گذشته بود. این مهارت را در ساخت خاطرات، مدیون استادش بود. زمان از دستش در رفته بود و در میان افکار و سردردش گیر کرده بود، تا اینکه صدای آشنایی گفت:

- دراکو؟ اینجا چکار می‌کنی؟

سرش را بالا آورد. سخنگو، پدرش بود. تا او را دید، اخم‌هایش در هم رفت. از این مرد خودخواه و متکبر که روبرویش ایستاده بود و خود را تهفه‌ای می‌دانست که از آسمان افتاد است، متنفر بود. هر بار که خاطره‌ی روز کشته شدن مادرش را به یاد می‌آورد و می‌دید که پدرش گوشه‌ای ایستاده بود و برای نجات او کاری نکرده بود، از درون آتش می‌گرفت. دستش را به دیواره‌ی راهرو گرفت و بر روی پاهایش ایستاد. با تنفر و تحقیر تمام گفت:

- به تو هیچ ربطی نداره.

و درحالی که به دیواره تکیه داده بود، سعی کرد از کنار لوسیوس بگذرد. اما مرد عصایش را به دیوار کوبید و راه او را سد کرد. نگاهی به عصا کرد و با سردی گفت:

- بهتره بذاری رد شم.

اما لوسیوس پرسید:

- شنیدم دیشب با پاتر درگیر شدی. چرا دیشب برنگشتی پایگاه؟

درست به عمق چشمان پدرش خیره شد و درحالی که سعی می‌کرد لرزش مشتش را کنترل کند، گفت:

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- این به خودم مربوطه . چیزی رو که لازم بود به ارباب گفتم . فکر نکنم باید به تو هم جواب پس بدم .

در یک لحظه‌ی کوتاه به کوتاهی نفس کشیدن یک ماهی در تنگ آب ، دراکو احساس کرد لوسیوس بسیار غمگین است . اما بعد از آن لحظه ، او دوباره به همان مرد خودخواه و مغرور تبدیل شد و گفت :

- اما من پدرتم .

اما دراکو دشش را بالا آورد و بروی عصایی که راهش را سد کرده بود گذاشت و گفت :

- از نظر من ، پدرم خیلی وقت پیش مرده .

و با یک فشار ، عصا را کنار کشید و به سرعت از آنجا گذشت . لوسیوس سعی نکرد جلوی او را بگیرد . تنها به دور شدن پسرش خیره شد و زمانی که در یکی از راهروهای فرعی پیچید ، آهی کشید و به دنبال کار خود رفت . دراکو نیز تمام مسیر باقی مانده تا اتاقش را یک تکه و بدون توقف رفت و تنها زمانی که در اتاقش را پشت سرش بست ، دیگر طاقت نیاورد و از شدت احساسات منفجر شد . چنان اشک می ریخت که در این چند سال بی مانند بود . آشوبی که در دل داشت ، بیشتر از حد تحمل یک جوان هفده ساله‌ی بی مادر بود .

در طی چند روز بعد ، او نیز به مانند تمام مرگ خواران و ولدمورت از احوال سورس بی خبر بودند تا اینکه بعد از چند روز غیبت ، خبر بازگشت سوروس اسنیپ ، مثل بمب در قرارگاه پیچید . زمانی که خبر را شنید ، در سالن تمرین درحال یک دوئل تمرینی بود . دوئل

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

را نیمه کاره رها کرد و با تمام سرعت به سمت اتاق ولدمورت رفت . می دانست که لرد سیاه از غیبت اسنیپ بسیار خشمگین است و ممکن است او را درجا بکشد . زمانی که به پشت درهای بسته ی اتاق رسید ، سوروس تازه لنگان لنگان خود را به آنجا رسانده بود . تمام سر و صورتش پر بود از جای بریدگی و ضخیم هایی که خون از آنها بیرون می ریخت . حتی یکی از دو پایش نیز به شدت خونریزی داشت . تا او را دید ، دهانش از تعجب باز ماند . چه اتفاقی افتاده بود ؟ آیا محفلی ها او را در آن اتاق پیدا کرده بودند و به او حمله کرده بودند ؟ روزی که از پیش او رفته بود که حالش خوب بود . در این چند روز ، چه اتفاقی افتاده بود . بیشتر مرگ خوارانی که به مانند او ، اسنیپ را می دیدند ، دهانشان از تعجب باز می ماند و با یکدیگر درباره ی علت حادثه بحث می کردند . زمانی که نگاه سوروس و دراکو با هم تلاقی پیدا کرد ، دراکو همه چیز را فهمید . این هم یک نقشه بود . خیلی دوست داشت بداند که سوروس برای ولدمورت چه داستانی را تعریف می کند . سوروس که به پشت در اتاق ولدمورت رسید ، در خود به خود باز شد . دراکو خود را از میان جمعیت ناظر رد کرد و به سوروس رساند و زیر بغل او را گرفت و وارد اتاق شد . سایر مرگ خواران مشتاق هم که دیدند مشکلی برای ورود سایرین نیست ، یکی یکی و با احتیاط پشت سر آنها وارد اتاق شدند . دراکو ، سوروس را تا نزدیک صندلی لرد سیاه همراهی کرد و به او کمک کرد تا زانو بزند و زمانی که مطمئن شد او می تواند به تنهایی بنشیند ، از او فاصله گرفت و چندین قدم از او و ولدمورت فاصله گرفت و در کنار سایر مرگ خوارانی که داخل شده بودند و هر لحظه به تعدادشان افزوده می شد ، زانو زد . سوروس سرش را به نشانه ی احترام خم کرد و با درد فراوان گفت :

- سرور من .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

ابروان لرد سیاه در هم رفته بود و هر لحظه ممکن بود از خشم منفجر شود .

- امیدوارم دلیل قانع کننده ای برای این غیبت داشته باشی .

سوروس سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت . تا اینکه همه ی مرگ خواران قطره اشکی را دیدند که از صورت او جدا شد و به زمین افتاد . هیچ کس نمی توانست باور کند که سوروس اسنیپ ، قاتل آلبوس دامبلدور و معتبر ترین مرگ خوار لرد سیاه گریه کند ! برای دراکو مشخص نبود این اشک از روی دردیست که تحمل می کند ، یا آن هم جزئی از نقشه است . سوروس با صدایی لزران گفت :

- منو ببخشید سرورم . من مستحق مرگم . من نمی دنم چطوری باید این خاری و خفتو برای شما توضیح بدم .

و بعد شدید تر از گذشته شروع به گریه کرد . ناله کنان گفت :

- من من از یه پسر بچه ی هفده ساله شکست خوردم سرور من منو بکشید من از هری پاتر شکست خوردم .

دو دستش را بر روی زمین گذاشت و سرش را تاجایی که می توانست خم کرد . دهان همه ی مرگ خواران باز مانده بود . این قابل قبول نبود . چطور ممکن بود که سوروس اسنیپ از هری پاتر شکست خورده باشد . حتی ولدمورت هم با تعجب به سوروس نگاه می کرد . سوروس ادامه داد .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- پاتر منو زندانی کرد و سعی کرد ازم اطلاعات بکشه اما نتونست تا اینکه تونستم از دستش فرار کنم و پیام اینجا خواهش می کنم سرور من من باید بمیرم خواهش می کنم سرور من

همه در سکوت به یکدیگر نگاه می کردند و با نگاهشان با یکدیگر حرف می زدند . هیچ کسی جرأت شکستن این سکوت را نداشت و صدایی از کسی در نمی آمد . تا اینکه ولدمورت دستور داد :

- همه برن بیرون .

مرگ خواران از همان انتها یکی یکی و به سرعت اتاق را ترک می کردند تا بتوانند در بیرون از آنجا در این باره بحث کنند . صدای پیچ پیچ آنها و صدای ناله های سوروس در گوش دراکو زنگ می زد . این بیشتر از یک نقشه بود . اسنیپ خود را در مقابل آن همه آدم خوار و زلیل کرده بود و از ولدمورت درخواست مرگ کرده بود . چه شده بود ؟ دنیا سر و ته شده بود ؟ زمانی به خود آمد که تنها او در اتاق مانده بود و ولدمورت با نگاهی سرد به او خیره شده بود . همچون فنر از جای پرید و به سرعت بیرون رفت . همین که از اتاق خارج شد ، در اتاق خود به خود بسته شد . همه ی مرگ خواران بیرون از اتاق در دسته های کوچک و بزرگ جمع شده بودند و درباره ی چیزهایی که شنیده بودند بحث می کردند . دراکو نیز به اندازه ی هر یک از آنها از موضوع بی اطلاع و متعجب بود . گفت و گوی سوروس و ولدمورت خیلی طولانی شده بود . یک ساعت بعد ، زمانی که جز دراکو کس دیگری در آن اطراف نبود ، در اتاق باز شد و سوروس خسته تر از گذشته بیرون آمد . از چهره ی درهم رفته اش مشخص بود که درد زیادی را تحمل می کند و همین امر سبب شد که دراکو هر چه سریعتر خود ا به او برساند و زیر بغلش را بگیرد . در حین حرکت ، هیچ

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

کدام حرفی نمی زدند . هر دو می دانستند که باید ساکت بمانند . تا اینکه در یکی از سالن های قرارگاه ، صدای تیز و دخترانه ای فریاد زد :

- هی ! اون سوروس قهرمان نیست ؟ شنیدم تازگیا یه بچه ی هفده ساله خوب ادبش کرده .

دراکو و سوروس به سمت صدای خنده ی چند نفر که در سوی دیگر سالن بودند ، چرخیدند . چند مرگ خوار که سردستیشان بلاتریکس بود ، دور یکدیگر جمع شده بودند و به سوروس می خندیدند . دراکو با خود فکر کرد که سوروس می بایست فکر این جایش را هم می کرد و چنین اعترافی را در حضور دیگران انجام نمی داد . در کمال ناباوری دراکو و بلاتریکس ، سوروس پوزخندی زد و گفت :

- بلا . بخاطر لطفی که به من داری ممنونم . بینم شغل جدیدت چگونه ؟ دستشویی های قرارگاه رو خوب برق می ندازی ؟

لبخند از صورت بلاتریکس و همراهانش پر کشید . آنهایی که همراه زن بودند ، نگاهی هراسان به یکدیگر انداختند و یک قدم از زن دور شدند . هیچ کس حق نداشت در حضور خود بلا درباره ی وظیفه ی تازه ای که بعد از گند یتیم خانه با او محول شده بود صحبت کند . سوروس که حس کرده بود بر روی خوب نقطه ضعفی فشار آورده است ، درحالی که هنوز خونریزی داشت و از شدت ضعف ممکن بود بیهوش شود ، گفت :

- بینم استفاده از وسایل مشنگا برات افت نداره ؟

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

برق چشمان بلاتریکس پرید. دراکو که این را حس کرده بود و می دانست سوروس نمی تواند به تنهایی و با این اوضاع و احوال از خود دفاع کند، با دست آزادش چوبدستیش را کشید و آماده‌ی درگیری شد. بلاتریک هم همین کار را کرده بود و با خشم طلسم مرگباری را فریاد زده بود. بر خلاف تصور دراکو، سوروس او را به گوشه‌ای هل داد و چنان به سرعت چوبدستیش را کشید که از یک مجروح با آن شرایط بعید بود. او طلسم بلاتریکس را دفع کرد و از ناباوری او بیشترین استفاده را کرد و طلسمی به سمتش شلیک کرد. مطمئنا طلسم به بلا برخورد می کرد، زیرا او اصلا متوجه‌ی طلسم نبود. اما طلسم چند متر جلوتر از او منحرف شد و به دیوار سالن برخورد کرد.

- بس کنید.

لوسیوس از آن سوی سالن به سمت آنها می آمد و قابل حدس بود که دفع طلسم سوروس کار او بود. زمانی که به آن دو رسید، بینشان قرار گرفت و گفت:

- شما چطون شده؟ ها؟ چرا مثل بچه‌ها رفتار می کنید؟

در نگاه سوروس و بلا تنفر موج می زد. تا اینکه سوروس پوزخدی به او زد و چوبدستیش را غلاف کرد و گفت:

- مطمئن باش اگه پاتر گیت میاورد، تمام خاطرات تو براش بلغور می کردی.

و به کمک دراکو از آنجا دور شد و آنها را به حال خود رها کرد.

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

شب کریسمس که از راه رسید ، همه چیز تغییر کرد . آن شادی ای که از صبح در هوا موج می زد ، تبدیل به یک دلشورگی عجیب شده بود که بین همه ی ساکنان جزیره پخش شده بود . حتی کسانی که کیلوکترها با مرکز درگیری فاصله داشتند نیز چنین حس مشابهی را تجربه می کردند . چند ساعت بعد از غروب خورشید ، زمان حرکت مارکوس ، النا ، رون ، هرمیون و جینی بود . حال هیچ کدامشان اصلاً خوب نبود . هر کدام نگران چیزی بودند که در یک مورد ، این نگرانی مشترک محسوب می شد . آیا هری برمی گردد ؟ زمانی که مارکوس و النا در کنار یکدیگر از ساختمان محفل بیرون آمدند و به سمت دروازه ها حرکت کردند ، هنوز چند دقیقه ای تا زمان قرار باقی مانده بود . النا از مارکوس سوالاتی می پرسید و مارکوس تا جایی که می توانست سعی می کرد احساسش را در صدایش بروز ندهد . او بیش از حد نگران بود . بعد از سقوط وزارت خانه ، حتی یک روز هم آسایش نداشت . آنچنان درگیر مسائل مختلف بود ، که حس می کرد اگر به کمکش نشتابد ، از پا خواهد افتاد . به دروازه ها که رسیدند ، زمانی که مارکوس سعی می کرد حفاظ را کنار بزند تا راهی برای بیرون رفتن باز کند ، النا با نگرانی پرسید :

- مطمئنی باید اونا رو هم با خودمون ببریم ؟ بیرون براشون خطرناک نیست ؟

کار دروازه ها که تمام شد ، مارکوس با چهره ای نامطمئن به او نگاهی کرد و گفت :

- نمی دونم . اما اگه باهامون نیان شانسون خیلی کم می شه . من نمی تونم پاترو راضی کنم . اما فکر می کنم جینی بتونه این کارو بکنه .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

النا با نگرانی نگاهی به آن سوی دروازه‌ها انداخت ، گویی لشکری بزرگ از موجودات شرور را می‌بیند که مانع رسیدن آنها به هدفشان می‌شوند و گفت :

- اگه موافقت نکرد برگرده چی ؟ اون موقع چکار می‌کنی ؟

صدای قدم‌هایی که بر روی زمین یخ زده برداشته می‌شد ، توجه مارکوس را جلب کرد . با حالتی بی تفاوت گفت :

- به اینجاش فکر نکرده بودم .

و بعد در مقابل نگاه متعجب النا ، اشاره‌ای به دوردست کرد و گفت :

- دارن میان .

النا نیز به آنجا نگاه کرد . سه نفر درحال نزدیک شدن به آنها بودند . مشخص بود که آنها هم نگرانند زیرا هر چند قدم یکبار ، نگاهی به یکدیگر می‌کردند و چیزی می‌گفتند . زمانی که دو گروه به هم رسیدند ، هیچ کدام چیزی نگفتند . نگاه رون ، هرمیون و جینی بین مارکوس و النا در نوسان بود تا ببینند کدامشان می‌خواهد بحث را شروع کن و آیا چیزی هست که باید بدانند ؟ بعد از چند لحظه ، مارکوس شروع کرد و گفت :

- همه آماده اید ؟

آن سه سری تکان دادند و النا نیز بله ای گفت . بدون هیچ حرف دیگری مارکوس چرخید و از دروازه‌ها بیرون رفت . بقیه هم به دنبالش به راه افتادند . در بیرون از قلعه ، مارکوس کناری ایستاد و اجازه داد تا سایرین بیرون بیایند و بعد دروازه را بست . سپس به سمت آنها چرخید . نگاهی به تک تک آنها کرد و بعد ، بر روی زمین زانو زد و دستش را بر

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

روی زمین کشید و چیزی گفت. چند متر آنطرف تر از او، سگی سفید به سان برف ظاهر شد و درحالی که له له می زد، به سمت مارکوس حرکت کرد. مارکوس لبخند زنان دستش را برروی سر سگ کشید و بعد ایستاد و رو به سایرین گفت:

- باید تک تک بریم. اگر همه با هم بریم، ممکنه سگ بیچاره صدمه ببینه.

سپس با سر به النا فهماند که نزدیک بیاید و زمانی که او به کنارش آمد، گفت:

- اول تو برو.

و به او فهماند که بنشیند و سگ را بگیرد. النا نیز همین کار را کرد و سگ را گرفت. لحظه ای بعد، نه او بود و نه سگ. چند لحظه ی بعد، سگ سفید دوباره ظاهر شد، اما النا همراهش نبود. مارکوس با سر به هرمیون اشاره کرد که نزدیک بیاید. هرمیون نیز با دست پاچگی به کنار او رفت و مثل النا، سگ را گرفت. و بعد، او نیز ناپدید شد. جینی و رون هم بعد از او رفتند و مارکوس آخر از همه رفت. آنها در یک کوچه ی تاریک و سرد ظاهر شده بودند که هوایش بوی بد زباله می داد. مارکوس بدون توجه به سایرین که بینیشان را گرفته بودند، حرکات سگ را زیر نظر گرفت. آن موجود چهار پا از کوچه بیرون رفت و در زیر نور چراغ کوچه ایستاد و به او خیره شد. مارکوس، بینی اش را گرفت و با صدایی خفه گفت:

- بریم بیرون.

و با سرعت از کوچه بیرون رفت. سایرین نیز به دنبال او به راه افتادند. آنقدر دور شدند که بوی زننده ی زباله قابل تحمل شد و آن زمان بود که مارکوس متوجه شد سگ سفید به

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

جمع دو سگ دیگر در چند جلوتر از آنها پیوسته است. آنها واق واقعی به هم کردند و بر روی زمین نشسته و دم هایشان را تکان می دادند. مارکوس به سمت آنها حرکت کرد و سعی کرد اطراف را خوب جست و جو کند. آنجا در نگاه اول محله‌ی متروکی به حساب می آمد که به احتمال زیاد جزء محله‌های خطرناک و فاسد لندن بود. زیرا تمام دیوارها و شیشه‌های مغازه‌ها پر بود از نوشته‌ها و طراحی‌هایی متعلق به گروه‌های زیرزمینی و دارو دسته‌های خیابانی بود. به کنار سه سگ که رسید، منتظر ماند آنها کاری بکنند، اما آنها جز تکان دادن دم و نشان دادن زبان‌های سرخشان به یکدیگر، کاری نمی کردند. به نظر نمی رسید قصد داشته باشند بیشتر از این کمک بکنند و این به احتمال زیاد دلیل خاصی داشت. اما چه؟ چند قدم که از سگ‌ها جلو تر رفت و سعی کرد دلیلی برای این بی اعتناهی آنها پیدا کند. اما چیز خاصی در آن اطراف نبود. شاید مشکلی جادویی در سر راه بود؟ بدون اینکه همراهانش متوجه شوند، چشمانش را بست و وردی را زیر لب زمزمه کرد و دستش را بر روی هوا به این سو و آن سو برد. آنجا نه دیواره‌ی دفاعی‌ای بود، و نه مانعی که از ورود آنها جلوگیری کند. پس مشکل کجا بود؟ النا سمت چپ مارکوس رفت و درحالی که با هوشیاری تمام حواسش به اطراف بود، پرسید:

- چی شده؟ مشکلی هست؟

- نمی دونم. انگار سگا نمی خوان از اینجا جلوتر بیان. اما دلیلشو نمی فهمم.

النا، از روی شانه نگاهی به سگ‌ها و بچه‌ها کرد و بعد گفت:

- حالا از کجا بفهمیم که تو کدوم ساختمونه؟ اینجا پر از خونه و مغازس.

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

مارکوس دستی به کمر زد و در ذهن خود مشکل را بررسی کرد. کدام یکی از این ساختمان‌ها می‌تواند محل سکونت یک جادوگر باشد که تحت تعقیب یکی از پلیدترین جادوگران عالم است؟ بدون اطلاع قبلی، شروع به حرکت کرد و النا که حواسش به او نبود و اطراف را زیر نظر شد، مجبور شد چند قدمی به دنبال او بدود تا شانه به شانه‌ی او حرکت کند. بچه‌ها نیز به دنبال آنها حرکت کردند، اما سگ‌ها هنوز هم همانجای قبلی نشسته بودند و به نظر می‌رسید درحال یک گپ و گفت مفصلی هستند و هیچ علاقه‌ای نسبت به مسائل اطراف ندارند. هرمیون که متوجه‌ی این مسئله شده بود، پرسید:

- چرا سگا دیگه نمی‌یان؟ این یعنی هری اینجاست؟

مارکوس درحال حرکت چوبدستیش را بیرون کشید و این کارش ترسی را در دل دیگران ایجاد کرد. چه شده بود؟ مارکوس با احتیاط، خوب به تک‌تک خانه‌ها و مغازه‌ها و طراحی‌های روی دیوارها نگاه کرد و گفت:

- در اینکه پاتر اینجاست، هیچ شکی نیست. اما نمی‌تونم بگم دقیقا توی کدوم ساختمونه. سگا از اونجا جلوتر نمی‌یان، چون فکر کنم احساس خطر می‌کنن. چوبدستیاتون رو آماده نگذارید. شاید مشکلی پیش بیاد.

النا به سرعت چوبدستیش را بیرون کشید و در کنار مارکوس اطراف را زیر نظر گرفت. رون و جینی نیز با اندکی ترس و لرز همین کار را کردند و هرمیون نیز هر از چند گاهی نگاهی به پشت سرش می‌انداخت که از پشت سر غافلگیر نشوند. چند دقیقه‌ی بعد که هیچ اتفاقی برای هیچ کدامشان نیفتاد، همه چیز واقعا پیچیده شد. اگر نه تله‌ای در کار بود و نه کسی قصد جان آنها را داشت، پس چرا سگ‌ها احساس خطر کرده بودند؟ مارکوس که

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

آشفته شده بود ، با عصبانیت به سمت سگ ها که خیلی از آنها دور شده بودند ، برگشت و سعی کرد به کنار آنها آپارات کند تا بلکه بتواند مشکل را پیدا کند . اما زمانی که جا به جا نشد ، همه چیز را فهمید . خنده ای سر داد که برای دیگران در این لحظات پر از اضطراب جای تعجب داشت . با لبخند ، گفت :

- فکر کنم فهمیده باشم مشکل از کجاست .

النا با هوشیاری پرسید :

- کسی مارو زیر نظر داره ؟

مارکوس سری به اطراف تکان داد و گفت :

- نه . درواقع ما اصلا توی تله نیستیم . خیالتون راحت باشه .

هرمیون و جینی آهی کشیدند و چوبهایشان را پایین رفتند و رون نیز درحالی که اخم هایش درهم رفته بود ، چیزی را زمزمه کرد . مارکوس به او توجهی نکرد و گفت :

- یکی روی این منطقه طلسم ضد آپارات گذاشته . برای همین که سگا جلوتر نمی یان .

النا ، نگاهی به او کرد و بعد ، به چند متر جلوتر خیره شد . مارکوس مطمئن بود که سعی می کند آپارات کند . اما زمانی که نتوانست ، پرسید :

- خوب این چه ربطی به سگا داره ؟

مارکوس در جواب او گفت :

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- این برمی گرده به خیلی وقت پیش . اونا هیچ وقت وارد جاهایی که طلسم ضد آپارات داشته باشه نمی شن . چون توی این مناطق ، قدرت جا به جایشون کمتر می شه و اگه توی دردرس بیفتن ، نمی تونن به راحتی فرار کنن . برای همینم هست که جلوتر نمی یان . چون می ترسن توی دردرس بیفتن .

هرمیون پرسید :

- خوب حالا باید چکار کنیم ؟ ما که هنوزم نمی دونیم هری کجاست ؟

مارکوس چند لحظه فکر کرد و بعد بشکنی زد و گفت :

- فهمیدم . حاضرم شرط ببندم طلسم ضد آپارات کار هریه . ممکنه طلسمای دیگه ای هم روی این اطراف اجرا کرده باشه . اگه بتویم رد طلسماشو بگیریم ، فکر کنم بتویم پیداش کنیم .

سپس نگاهی به النا کرد و گفت :

- من ساختمونای سمت راستو بررسی می کنم ، تو هم برو سراغ سمت چپی یا . اگه چیزی پیدا کردی ، خبرم کن .

به سمت ساختمان های سمت راست خیابان حرکت کرد . النا نیز در جهت مخالف او به راه افتاد . رون ، هرمیون و جینی نیز همانجا ایستادند و با امید فراوان منتظر دیدن نتیجه ی آن همه تلاش شدند . در طی دقایق بعد ، هیچ نشانه ای یافت نشد و امید ابتدایی آنها کم کم رو به می رفت که همه چیز با فریاد خوشحالی مارکوس دوباره جان گرفت .

- آها ! پیداش کردم .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

النا ، رون ، هرمیون و جینی به سرعت به نزد او رفتند . مارکوس در کنار یک بشکه‌ی فلزی ایستاده بود که تکه چوبهای سوخته‌ای از درون آن بیرون زده بود . آنجا بیشتر شبیه به یک پاتوق شبانگاهی برای اوباش بود . اصلاً قابل درک نبود که ردی از هری در آنجا یافت شود . یعنی او مثل اوباش به این سو و آن سو می رفت ؟ این واقعا خنده داد بود . مارکوس بر روی بشکه خم شده بود و با چوبدستی اش به آن ضربه می زد . رون که اول از سایرین به او رسیده بود و به نظر می رسید تا قشش نیز تمام شده است ، با اشتیاق پرسید :

- چیزی پیدا کردین ؟ هری قبلاً اینجا بوده ؟

اما مارکوس جواب او را نداد . زمانی که همه به دور بشکه جمع شدند ، مارکوس سرش را بالا آورد و گفت :

- اینجا ردیه جادوی توهم را دیده می شه .

رون با شگفتی و و ناراحتی گفت :

- فقط همین ! این اون چیزی بود که پیدا کردید ؟

و بعد رویش را از آنها چرخاند و درحالی که با ناراحتی از آنها دور می شد ، زیر لب غر غر می کرد . مارکوس با تعجب به دور شدن او نگاهی کرد و بعد با سر به هرمیون نگران اشاره ای کرد که پیش رون برود . هرمیون نیز قبول کرد و جمع آنها را ترک کرد . چهره‌ی جینی نیز احساسی بهتر از احساس رون را بروز نمی داد ، اما امیدی که در قلب او بود ، خیلی بیشتر از آن بود که به این زودی محو شود . مارکوس لحظه‌ای صبر کرد و بعد رو به او و النا گفت :

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

- این کاره پاتره . البته من حدس می زنم . نمیتونیم مطمئن باشیم که حتما کار خودشه . اما احتمال اینکه جادوگر دیگه ای هم توی این محله باشه خیلی کمه .

جینی با بی طاقتی پرسید :

- چقدر دیگه باید صبر کنیم تا شما بتونید پیداش کنید ؟

مارکوس اخمی کرد و گفت :

- من که ماشین ردیابی نیستم . دارم همه ی سعیمو می کنم که سریعتر پیداش کنیم . یه نگاهی به دور و برت بنداز . اینجا خیلی بزرگه . هری می تونه توی هرکدوم از این خونه ها باشه . از من چه انتظاری دارید ، ها ؟ اینکه بشکن بزنم و هری اینجا ظاهر شه ؟

النا ، نگاهی به سر پایین جینی انداخت و خود را به مارکوس رساند و با ناراحتی ، بازوی او را گرفت و گفت :

- مارکوس ؛ اونکه تقصیری نداره . اون فقط نگران هریه .

مارکوس با عصبانیت نگاهی به چشمان ناراحت او کرد و با عصبانیت هوا را از بینی اش بیرون داد و لحظه ای صبر کرد . چشمانش را بست و سعی کرد احساساتش را کنترل کند . و زمانی که آرام شد ، از پیش الن و جینی رفت تا کارش را ادامه دهد . قبل از اینکه شروع کند ، با دقت به تک تک ساختمان ها نگاهی انداخت . شاید می توانست نشانه ای واضح تر بیابد و این همه زمان برای پیدا کردن ردی از جادو هدر ندهد . در آخرین لحظه که سرش را به سمت ساختمان کنارش می چرخاند تا کارش را از اول شروع کند ، چیزی دید . با

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

ناباوری، به بالای چند ساختمان آنطرف تر خیره شد. پشت آن ساختمان، برجی نه چندان بلند وجود داشت که بالایش با حروف بزرگی، نوشته بودند (هتل). اما به خاطر تاریکی هوا و خراب بودن چراغ‌های تابلو، تا کنون آن را ندیده بود. حالا به وضوح آن را می‌دید. چشمانش در این مدت به نور اندک کوچه عادت کرده بود و اجسام را در تاریکی بهتر می‌دید. با شادی فریاد زد:

- هی! فکر کنم ایندفعه واقعا پیداش کردم.

به پشت سرش نگاه کرد و در مقابل چهره‌های ناراحت و متعجب سایرین، به تابلوی خاموش و قدیمی هتل اشاره‌ای کرد و گفت:

- حاضرم شرط ببندم پاتر اونجاست!

رون و هرمیون مسیر دست او را دنبال کردند و با تعجب به تابلو خیره شدند. النا نیز که کنار جینی ایستاده بود و به نظر می‌رسید او را دلداری می‌داد، به همراه جینی با چهره‌ای ناراحت به تابلو خیره مانده بودند. گویی هنوز نتوانسته بودند آن چیزی را که می‌بینند پردازش کنند. هرمیون زودتر از سایرین پرسید:

- از کجا اینقدر مطمئنید؟ اونجا خیلی قدیمی به نظر می‌یاد. فکر نکنم دیگه کسی ازش استفاده بکنه.

مارکوس چشمکی زد و گفت:

- به امتحان کردنش نمی‌ارزه؟

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

زمانی که همه قبول کردند، به سمت انتهای خیابان حرکت کردند و در کوچه‌ی بزرگی که آن را قطع می‌کرد، پیچیدند. از آنجا تابلوی بزرگی که نام هتل بر روی آن نوشته شده بود، بهتر دیده می‌شد. به نظر می‌رسید ساختمان سالها پیش از رده خارج شده است، اما به درخواست مارکوس، ارزش امتحان کردن را داشت. به در ورودی که رسیدند، مارکوس چوبدستیش را به سمت در گرفت و شروع به خواندن اورادی کرد. هرچه بیشتر می‌خواند، لیخندی که بر لب داشت، بزرگ و بزرگتر می‌شد. تا اینکه چوبدستیش را عقب کشید و گفت:

- خودشه. روی ساختمون جادوهای زیادی اجرا شده که مطمئنم کار پاتره.

النا لبخندی زد و چیزی شبیه (دیدی بهت گفتم) را در گوش جینی زمزمه کرد. اخم‌های رون باز شدند و لبخندی بر روی صورتش نشست. چهره‌ی هرمیون نیز از خوشحالی گل انداخته بود. مارکوس دستگیره‌ی طلایی در را گرفت و آن را چرخاند. اما در باز نشد. برای همین، چوبدستیش را به سمت دستگیره گرفت و طلسمی زمزمه کرد. قفل در تقه‌ای داد و باز شد. در همان لحظه، جادوهای محافظتی که هری بر روی همه‌ی ورودی‌ها اجرا کرده بود، فعا شد. صدای آژیری که در اتاق هری پخش می‌شد، او را از خواب پراند. با نگرانی نگاهی به اطراف کرد و به سرعت چوبدستیش را برداشته و به سمت پنجره‌ی اتاق حرکت کرد. آن را باز کرد و به آرامی رو به پایین خم شد تا ببیند چه کسی قصد ورود دارد. از آن بالا تنها هیكل‌های چند نفر را می‌دید که روبروی در ورودی تجمع کرده‌اند. برای همین سرش را داخل کشید و لباس خوابش را با تمام سرعت عوض کرد. آماده‌ی شد، از اتاق بیرون پرید و با طلسمی، در را قفل کرد. در ابتدا جادویی اجرا کرد که تمام راه‌های ورودی و خروجی را به جز در اصلی هتل مسدود می‌کرد. آن وسایل عجیبی که

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

روز اول آنها را در سرتاسر هتل کار گذاشته بود ، دست به کار شدند و دیواره هایی در جلوی تمام مناطقی که کار گذاشته شده بودند ، ایجاد کردند . زمانی که مطمئن شد همه چیز مرتب است ، به سمت راه پله حرکت کرد . به نزدیکی طبقه ی همکف که رسید ، ایستاد و شنل نامرئی را برروی خود انداخت . سپس ، به آرامی چند پله ی آخر را نیز پایین رفت . همانجا بود که برای اولین بار مهاجمین فرضی را شناخت . کاملاً جا خورده بود و نمی دانست چه باید بکند . آنها اینجا چکار می کردند ؟ به آنها خیره مانده بود که متوجه شد رون دارد به سمت راه پله می آید . پاهایش خشک شده بود . همیشه فکر می کرد اگر آنها را دوباره ببیند ، باز هم می تواند از آنها دل بکند . اما حالا که رون درست روبرویش ایستاده بود و از درون بدنش به بالای راه پله نگاه می کرد ، نمی دانست چه باید بکند . رون پشتش را به او کرد و رو به مارکوس گفت :

- باید همه ی طبقه ها رو بگردیم ؟

مارکوس نگاهی به او کرد و گفت :

- بذار اول خوب این اطرافو بگردیم ، بعد .

رون نیز از کنار راه پله دور شد و به کمک هرمیون شروع به بررسی دفاتری کرد که دختر از پشت پیشخوان پذیرش بیرون کشیده بود . هری هنوز هم نمی دانست چه خبر شده است . به رون و هرمیون که دفاتر را ورق می زدند خیره شده بود و تکان نمی خورد . قلبش خیلی سریع می زد به طوری که اگر کسی در آن اطراف بود ، حتما صدایش را به وضوح می شنید . و بعد ، صدایی شنید که باتری قلبش را از جا در آورد . همه چیز از مقابلش محو شد و تنها یک نفر باقی ماند . جینی . دختر درحالی که کنار النای ایستاده بود ، گفت :

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- فکر می‌کنید تو کدوم اتاقه؟ ما که نمی‌تونیم همه‌ی اتاقارو بگردیم.

پاهای هری با نیرویی عجیب شروع به حرکت کردند. چند پله‌ی آخر را درحالی که اصلا حواسش به آنها نبود پایین رفت و شانس با او یار بود که از روی آنها سر نخورد. بدون اینکه بداند چه می‌کند، از کنار رون و هرمیون گذشت و درست در کنار جینی ایستاد. چیزی در گلویش گیر کرده بود و نمی‌توانست نفس بکشد. چنان موجی از احساس در درونش به حرکت افتاده بود که حتی خودش هم نمی‌دانست که چه می‌کند. همانجا ایستاده بود و به جینی که به النا کمک می‌کرد خیره مانده بود.

- از جاتون تکنون نخورید؛ دزدای عوضی.

صدا از سوی پیشخوان بود. زمانی که جینی و النا با ترس به آن سمت چرخیدند، هری نیز به خود آمد و به آن سمت چرخید. تنها چیزی که دید، دستان بالا رفته‌ی رون بود و لوله‌ی دراز اسلحه‌ای بود که بر روی شقیقه‌اش قرار داشت. مسئول خشمگین هتل، درحالی که سر او را نشانه گرفته بود، با خشم به سایرین نگاه می‌کرد. هرمیون از ترس جیغ کوتاهی کشید و به این سوی پیشخوان آمد. او اصلا متوجه‌ی آمدن مرد نشده بود. درواقع نه رون و نه او حواسشان به دری که پشت پیشخوان بود و به اتاق مسئول هتل منتهی می‌شد، توجهی نکرده بودند. رون اصلا شرایط خوبی نداشت. صورتش قرمز شده بود. مثل آن بود که کسی گلویش را گرفته و محکم فشار می‌دهد و راه هوای او را بسته است. مرد با خشم شروع به راه رفتن کرد و رون هم که فشار اسلحه را حس کرده بود، آرام در مسیری که هدایت می‌شد، حرکت کرد. همه‌ی آنها شکه شده بودند. حتی مارکوس نیز با ترس و تعجب به لوله‌ی اسلحه خیره شده بود و کاری نمی‌کرد. مرد، رون را از پشت پیشخوان

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

بیرون آورد و در وضعیتی قرار داد تا بتواند همه را زیر نظر داشت باشد و بعد ، با خشم فریاد زد :

- توی این ۳۰ سال حتی یه نفرم جرأت نکرده به اینجا دستبرد بزنه . حالا قبل از اینکه مخ رفیقتون رو بپاشم رو دیوار ، گم شید برید بیرون ! دزدای بی پدر مادر آشغال !

مارکوس بدون توجه به اخطار او و به صورتی غریزی ، قدمی به سمت آنها برداشت و مرد هم که همه را زیر نظر گرفته بود ، فشاری به لوله‌ی اسلحه وارد کرد و با نوک آن ضربه‌ی محکمی به سر رون وارد کرد . مارکوس در جایش ماند و دستش را بالا گرفت و به رون که از درد فریاد کشیده بود و سرش را گرفته بود ، نگاه کرد . ضربه چنان شدید بود که پوست سر رون پاره شده بود و دستی که آن را گرفته بود ، خونی شده بود . مرد به سمت مارکوس چرخید و فریاد زد :

- اگه یه قدم دیگه بیای جلو ، مغزشو داغون می کنم .

و بعد جوری به تک تک آنها نگاه کرد که مطمئن شدند اصلاً شوخی ندارد . مرد به جینی که دورتر از سایرین و نزدیک تر به در خروج بود ، نگاه کرد و فریاد زد :

- گمشو بیرون !

جینی از جا پرید و درحالی که با نگرانی به برادر به دام افتاده اش نگاه می کرد ، به سمت در رفت . در همین لحظه بود که ناگهان لوله‌ی تفنگ به سمت بالا حرکت کرد . مثل این بود که کسی به زیر آن ضربه زده باشد . در میان تعجب مرد و سایرین ، در یک لحظه‌ی کوتاه ، تفنگ از دستان او خارج شد و به کناری پرتاب شد و بعد ، دستی از غیب بیرون آمد

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

و محکم به کنار صورت او خرد. مرد بر روی زمین پرتاب و بیهوش شد. همه شکه شده بودند. هیچ کس نمی دانست چه شده است و هنوز در شک اتفاقی بودند که افتاده بود. تا اینکه، صدای حرکت پارچه ای در هوا شنیده شد و هری، درحالی که به بدن بیهوش مرد خیره مانده بود، از زیر شل نامرئی بیرون آمد. درست همانجایی ایستاده بود که لحظه ای پیش، مرد مسلح ایستاده بود. رون که از همه بیشتر تحت فشار بود، چند قدمی از او دور شد، اما نگاهش را از روی او برنداشت. به نفس نفس افتاده بود و سرش را با دستش گرفته بود. همه در سکوت ایستاده بودند، تا اینکه هری به سمت رون چرخید و گفت:

- فکر می کردم حواست جمع تر از اینا باشه.

صدا و چهره اش برای رون ناآشنا بود، اما رون او را شناخت. او چشمان سبز هری را هیچ وقت فراموش نمی کرد. با ناباوری گفت:

- هری؟

هرمیون و جینی، نگاهی بین آن دو رد و بدل کردند. رون به هری خیره شده بود و تکان نمی خورد. هری نیز همین طور بود. تا چند لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد، ولی بعد، هری به سمت سایرین چرخید. نگاهی به آنها کرد و نگاهش را از جینی دزدید. و بعد به مارکوس خیره شد و گفت:

- نباید میومدین اینجا. بهتون که گفته بودم. راه من از شما جداست.

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

لحظه‌ای صبر کرد. اما بنظر می‌رسید مارکوس قصد پاسخ دادن ندارد. برای همین به راه افتاد و به سمت راه پله حرکت کرد. می‌خواست همین که به اتاق خود رسید، وسایلش را جمع کند و به سرعت از آنجا برود. هنوز به راه پله نرسیده بود که صدایی شنید:

- هری؟!!

باز هم آن صدا. آرام و زیبا و با اندکی غم در امواجش او را میخکوب کرد. از روی شانه اش، نگاهی به جینی انداخت که با ناباوری به او نگاه می‌کرد. در نگاهش تمناع موج می‌زد. چیزی نمی‌گفت. اما هری می‌فهمید که چه می‌خواهد. رویش را از او گرداند. چشمانش را بست و برای لحظه‌ای کوتاه، آرزو کرد که همه چیز به مانند سابق شود. اما بعد، زمانی که به یاد آورد چه چیزی در طبقه آخر این برج دارد، دوباره به خود آمد. او برای جنگ انتخاب شده بود. نه برای سلح و آسایش. چشمانش را باز کرد و با قدم‌های محکم و استوار به سمت راه پله حرکت کرد. به ابتدای راه پله که رسید، مارکوس به حرف آمد. قدمی به سمت هری برداشت و گفت:

- صبر کن. باید حرف بزنیم.

هری لحظه‌ای ایستاد و گفت:

- من هر چی لازم بود رو براتون توضیح دادم.

اما مارکوس به او توجهی نکرد و چوبدستیش را بیرون کشید و هری را نشانه گرفت. النا، رون، هرمیون و جینی با ترس به او و هری نگاه می‌کردند. هری با آرامش نگاهی به

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

چوبدستی کرد و بعد به چشمان مارکوس خیره شد. می دانست ممکن است کار به اینجا کشیده شود. اما آرزو می کرد چنین چیزی رخ ندهد. با صدایی سرد که گفت:

- شما نمی تونید منو مجبور کنید؛ استاد.

هنوز هم به مارکوس به خاطر تعالیمش احترام می گذاشت. اما اجازه نمی داد او هر کاری که دوست دارد بکند. مارکوس در جواب او گفت:

- من فقط می خوام به حرفای ما گوش بدی. نمی خوام مجبورت کنم.

هری به آرامی گفت:

- من حرفامو زدم.

و بعد رویش را از مارکوس برگرداند اما همه‌ی حواسش متوجه‌ی او بود. مارکوس بدون هیچ تردیدی، تکانی به چوبدستیش داد و طلسمی زمزمه کرد. نور طلسم که اطراف را روشن کرد، هری نیز دست به کار شد. با چنان سرعتی به سمت طلسم چرخید و چوبدستیش را تکان داد که رون تنها برای یک پلک زدن هیچ کدام از اتفاقات را ندید. موجی از جادو به سمت طلسم مارکوس حرکت کرد و همین که به آن رسید، آن را بلعید. طلسم، همچون شعله‌ی شمعی که با دست خاموش شود، از بین رفت. حالا هری مارکوس را نشانه گرفته بود و مارکوس هری را. هری قدمی از راه پله دور شد و با اقتدار، گفت:

- من نمی خوام باتون درگیر شم؛ استاد.

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

اینبار استاد را با تحقیر بیان کرد. به طوری که برای یک لحظه اخم‌های مارکوس در هم رفت. اما او جنگجوی بی تجربه‌ای نبود. سالها جنگیده بود تا فهمیده بود احساسات در نبرد به نفع هیچ کس نیست. با صدایی فرمان گونه، گفت:

- باید صحبت کنیم. تنها در اون صورته که می‌ذارم بری.

هری یکبار دیگر گفت:

- من حرفامو زدم. بهتون اخطار می‌کنم. نمی‌ذارم به این راحتی مجبورم کنید.

جو سنگینی بین آنها ایجاد شده بود و سایرین نیز این را حس می‌کردند. همه می‌دانستند اگر آنها شروع کنند، هیچ چیزی از ساختمان باقی نخواهد ماند. و هرمیون برای خاطر حفظ جان ساکنان هتل هم که شده، برای مداخله قدمی جلو گذاشت و با اضطراب گفت:

- هری خواهش می‌کنم. ما نیومدیم اینجا که درگیر بشیم. فقط می‌خوایم باهات صحبت کنیم.

در حین ناباوری همه، هری از روی خشم فریاد زد:

- چرا نمی‌فهمید. من همه‌ی حرفامو زدم! چیزی ندارم که بهتون بگم.

نمی‌توانست اصرار آنها را قبول کند. شاید از این می‌ترسید که در یک گفت و گوی عادلانه شکست بخورد. برای همین هم خشمگین شده بود. اینجا بود که روند بازی تغییر کرد. جینی چنان خشمگین شد که تا کنون این گونه نشده بود. به سمت هرمیون آمد و با

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

یک حرکت او را به کناری حل داد و به او که سعی کرد تعادلش را حفظ کند و زمین نخورد، توجهی نکرد و بر سر هری فریاد کشید:

- اما به حرفای ما گوش نکردی! فکر کردی می‌تونی تنهایی تصمیم بگیری؟!!

دهان همه باز مانده بود. حتی مارکوس هم چوبدستیش را پایین آورده بود و به جینی نگاه می‌کرد. هوای اطراف او به صورت کاملاً عجیبی بخار کرده بود. چنان می‌لزید که گویی زلزله رخ داده است. مطمئناً هری در دسر بزرگی در پیش داشت. برای هری شرایط به گونه‌ای دیگر بود. تا کنون جینی را اینگونه خشمگین ندیده بود. قسمتی از وجودش، از جینی هم خشمگین‌تر بود، اما قسمت دیگر، مجذوب او شده بود. با اخم‌های درهم کشیده به جینی خیره مانده بود و چیزی نمی‌گفت. زمانی که همه، حتی خود جینی، احساس کردند جینی پیروز شده است و توانسته هری را قانع کند، هری به آرامی گفت:

- این زندگی خودمه. فکر کنم بتونم تنهایی براش تصمیم بگیرم.

صورت جینی وا رفت. چنان ناراحت شده بود که نزدیک بود در همان لحظه به گریه بیفتد. اما جلوی خودش را گرفت و تنها رنگ چشمانش سرخ شد. صدای دیگری گفت:

- تو نمی‌تونی مارو نادیده بگیری. نمی‌تونی همینجوری بذاری و بری.

رون بود که شروع کرده بود. خشم خواهرش، یخ او را هم آب کرده بود. هری به سمت او چرخید. دوست قدیمی‌اش با جدیت به او نگاه می‌کرد. کاملاً مصمم بود که هری را قانع کند. اما هری کوتاه نمی‌آمد. در جواب او گفت:

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- چرا . می تونم . من فراموشتون کرده بودم . نمی دونم چرا دنبالم اومدین . اما باید بگم من هیچ وقت باهاتون بر نمی گردم .

اعصاب رون هم بهم ریخت . با پر خاش گفت :

- به همین راحتی همه چیرو فراموش کردی ؟ شش سال ، شش سال تموم . این همه سال ما با هم بودیم . توی یه خوابگاه کنار هم خوابیدیم . هر اتفاقی که افتاد ما کنارت بودیم . وقتی با ولد مورت می جنگیدی ، ما بودیم که کمک می کردیم . وقتی به کمک نیاز داشتی ما بودیم که کمکت کردیم . وقتی تنها بودی ما بودیم که پشت بودیم

زخم سرش را فراموش کرده بود و با همان دست خونینش بر روی پیشخوان کوبید و گفت :

- همه ی اینارو فراموش کردی ؟ یعنی همه چیز تموم شد ؟

زمانی که دید هری جوابی نمی دهد ، با خشم فریاد کشید :

- تویه آشغال بی شعوری !

چهره ی هری سرد شد . نگاهش چنان ناگهانی تغییر کرد که رون جا خورد . همچون قاتلانی که تنها یک دلیل برای قتل می خواهند ، گفت :

- اگه جرأت داری ، یه بار دیگه جملتو تکرار کن .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

رون اصلاً باورش نمی‌شد. هری او را تهدید کرده بود؟ پسری که روبروی او ایستاده بود، خیلی با هری ای که او می‌شناخت فرق می‌کرد. هرمیون با آرامش گفت:

- حرفای رون درسته هری. تو نمی‌تونی همین طوری همه چیزو فراموش کنی.

هری درحالی که هنوز به چشمان رون خیره مانده بود، گفت:

- چرا. می‌تونم و این کارو کردم. از این به بعد شما برای من فقط یه سری آدم آشنایید. نه بیشتر از این.

رون و هرمیون نیز از دور خارج شدند. صدای هق هق گریه‌ی جینی بلند شد. آنها اصلاً انتظار چنین برخوردی از هری نداشتند. هری بدون توجه به جینی، نگاهش را از رون برداشت و به مارکوس نگاه کرد. چهره‌ی او غمگین تر از گذشته بود. مارکوس سرش را به اطراف تکان داد و گفت:

- تو از هیچ چیز خبر نداری هری.

باز هم این جمله. چرا همه فکر می‌کردند که او هیچ نمی‌داند؟ نمی‌توانست به خود بقبولاند که دیگران او را هنوز به چشم یک بچه‌ی هفده ساله می‌بینند. با خشم گفت:

- من خیلی بیشتر از شما می‌دونم. توی این مدت که معلوم نیست از کجا پیداتون شده دارید به ما کمک می‌کنید، چی بدست آوردین؟ ها؟ من خیلی بیشتر از شما موفق بودم. همین حالا یکی از جان پیچای ولدمورت رو پیدا کردم و تا حالا چند بار هم باهاش درگیر شدم. شما نمی‌تونید به من کمک کنید. من دیگه نمی‌خوام یه بچه

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

باشم که از اینکه چه بلایی ممکنه سرش بیاد می ترسه . حالا می تونم از خودم دفاع کنم . حالا می تونم با ولدمورت درگیر بشم و بدون کمک دیگران زنده بمونم .

مارکوس گفت :

- من مطمئن نیستم . دفعه ی قبل که باهاش درگیر شدی ، نزدیک بود کشته بشی .

هری فریاد زد :

- اما حالا زندم !

مارکوس ناراحتی گفت :

- بله . و از این خوشحالم . اما شرایط اینطوری نمی مونه . همین روزاست که ولدمورت قوی تر بشه .

هری سکوت کرد . به چشمان مارکوس خیره شده بود تا مطمئن شود او این حرف را فقط برای نگه داشتنش نزده است و زمانی که حس کرد او چیزی می داند ، گفت :

- منظورتون چیه ؟

مارکوس گفت :

- ما باید صحبت کنیم . چیزای زیادیه که باید بهت بگم .

قبل از اینکه هری بتواند چیزی بگوید ، باد شدیدی در بیرون از ساختمان شروع به وزیدن کرد و در هتل را به شدت باز کرد . در با تمام قدرت بر روی لولا چرخید و به دیوار برخورد کرد . صدای برخورد به حدی بود که همه را از جا پراند . همه به بیرون از ساختمان خیره شده

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

بودند . به نظر می رسید توفانی رخ داده است . باد چنان شدید بود که تیرهای آهنی چراغ برق را خم کرده بود و سطل های آشغالی که در زمین فرو رفته بودند را از جا کنده بود و با خود می برد . النا پرسید :

- چه خبر شده ؟

صدای مارکوس چنان لرزان و از روی ترس بود که توجه همه را از توفان به خود جلب کرد . او درحالی که به بیرون خیره شده بود ، گفت :

- وقتش شده . حسش می کنم . اونا دروازه رو باز کردن .

هیچ کس منظور او را نفهمید . برای همین صبر کردند تا او ادامه بدهد . مارکوس به هری خیره شد و گفت :

- ولدمورت رفته . وقتی هم که برگرد خیلی قوی تر از الانه . تو باید با ما بیای . و گرنه می میری .

النا پرسید :

- چی شده ؟ ولدمورت کجا رفته ؟

مارکوس که هنوز به چشمان هری خیره شده بود و نگران به نظر می رسید ، گفت :

- خواهش می کنم هری . اگه ولدمورت بره ، اونا دیگه از هیچ کسی دستور نمی گیرن . پیدات می کنن . خیلی سریعتر از اون چیزی که فکر کنی . ما باید خیلی سریع از لندن بریم و گرنه توی بد دردسری گیر می کنیم .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

همین که جمله اش تمام شد ، توفان با همان سرعتی که ایجاد شده بود ، قطع شد . هری نگاهی به بیرون کرد و یک بار دیگر به مارکوس خیره شد و پرسید :

- من باید از چی فرار کنم ؟

حالا که توفان تمام شده بود ، مارکوس نگران تر از گذشت بود . می دانست که شیاطین می توانند در یک لحظه آنها را پیدا کنند . برای همین ، به در ورودی خیره شده بود و گفت :

- بهم اعتماد کن هری . اگه همین الان از اینجا نریم ، دیگه هیچ وقت نمی تونی طلوع خورشید و ببینی .

نگرانی او ، دیگران را هم نگران کرده بود . رون ، هرمیون و جینی در کنار یکدیگر ایستاده بودند و آماده بودند با هر چیزی که قرار است به زودی اتفاق بیفتد ، روبرو شوند . الناز نیز به سمت بچه ها رفت تا از آنها در برابر خطر دفاع کند . تنها هری بود که بی هیچ استرسی هنوز به مارکوس نگاه می کرد و منتظر جواب بود . هیچ نمی دانست بلایی که قرار است بر سرشان نازل شود ، بسیار فراتر از چیزیست که حتی در رویا هم بتواند ببیند . چند لحظه صبر کرد و شرایط را بررسی کرد و پرسید :

- می خواید بهم بگید چه خبره یا نه ؟

مارکوس که در دلش ثانیه ها را می شمرد ، گفت :

- خواهش می کنم . با ما بیا تا از لندن بریم بیرون . اونوقت هرکاری که خواستی بکن .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

حالا هری هم احساس می کرد که اتفاقی بدی در حال رخ دادن است . بدون آنکه چیزی بگوید ، سرش را تکان داد و قبول کرد . مارکوس به سرعت به سمت در حرکت کرد و دیگران نیز به دنبالش راه افتادند . هری پرسید :

- وسایلم چی ؟ اونا رو چکار کنم ؟

مارکوس گفت :

- اونا رو بعدا می تونی ببری . اما حالا خودت باید از لندن بری بیرون !

و از هتل خارج شد . هری پشت سر او و درحالی که سعی می کرد بیشترین فاصله را با دوستانش داشته باشد و با نگاه های ناراحت و خشمگین آنها روبرو نشود ، بیرون رفت . خیابان کامل خلوت بود . در هر دوسوی آن هیچ نشانی از مهاجم یا مهاجمینی که مارکوس از آنها فرار می کرد ، دیده نمی شد . برای لحظه ای هری شک که شاید همه ی اینها نقشه ای از پیش تعیین شده باشد . اما زمانی که صدای بال زدن پرنده ای عظیم را در آسمان شنید و سرش را بالا برد ، همه چیز برایش معنا پیدا کرد . تاکنون چنین چیزی ندیده بود . آن پرنده در آن تاریکی که در اثر توفان ایجاد شده بود چنان ترسناک بود که همه را میخکوب کرد . چیزی شبیه به یک کرکس بود اما بارها بزرگتر از بزرگترین پرنده های زمینی بود . در ارتفاع پائینی پرواز می کرد و به زمین خیره شده بود . زمانی که درست بر بالای سر هری قرار گرفت ، هری سرخی آتشی که در چشم پرنده بود را دید . آن شعله ها برایش آشنا بود ، اما نمی دانست آن را کجا دیده است . همین که پرنده او را دید ، جیغی کشید که باعث شد همه ی آنها گوشه‌هایشان را بگیرند و بر روی زمین بنشینند . شیشه های اطراف از شدت صدا ترک

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

برداشتند و بعضی از آنها نیز فرو ریختند. پرنده به سمت آسمان اوج گرفت و از آنها دور شد. لحظه‌ای که صدا قطع شد، مارکوس به سرعت از روی زمین بلند شد و فریاد زد:

– اگه جونتونو دوست دارید، همین الان باید فرار کنیم!

کاملاً جدی بود و هیچ کدام از آنها حتی لحظه‌ای به خود اجازه ندادند که فکر کنند او شوخی می‌کند. هری بعد از او بلند شد و زمانی که همه بر روی پاهایشان ایستادند، مارکوس به سمت انتهای خیابان که از آمده بودند دوید. گویی در یک مسابقه‌ی دوی سرعت است و قرار است رکورد جهان را جا به جا کند. هنوز چند قدمی دور نشده بود که چیزی به سرعت برق از کنار آنها گذشت و شدت باد آن، آنها را دوباره به زمین زد. تنها هری و مارکوس بودند که توانستند تعادلشان را حفظ کنند و زمین نخورند. آن جسم، چند متر جلوتر از مارکوس چرخید و زد و به سمت بالا حرکت کرد. و بعد، درحالی که به سرعت می‌چرخید و لحظه به لحظه تغییر می‌کرد، به سمت زمین برگشت و زمانی که به سطح رسید، پیکر یک انسان را داشت. بلند قامت و با بدنی مستحکم به جلو خیره شده بود. در چشمانش آتشی روشن بود که اطراف را برایش روشن کرده بود. مارکوس مارکوس ایستاد و به پیکری که به او خیره شده بود، نگاه کرد. حسی به هری می‌گفت که او ناامید شده است. اما چهره‌اش کاملاً جدی بود و چیزی بروز نمی‌داد. آن پیکره شروع به صحبت کرد. صدایش به سردی صدای ولدمورت بود و لحنش کاملاً تحقیرآمیز.

– مارکوس. وقتی بهم گفتن تو هم اینجایی تعجب کردم.

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

پوزخندی زد و نگاهی به سایرین کرد. به هری که رسید، لبخند معناداری بر لب داشت که دل هری را لرزاند. مارکوی مسیر نگاه او را دنبال کرد و زمانی که وفهمید او به هری نگاه می‌کند، قدمی به هری نزدیک شد و گفت:

- من برای یه کار شخصی اومدم اینجا. تو برای چی اینجاایی ماریو؟

ماريو که هنوز به هری خیره مانده بود و پوزخندی به لب داشت، گفت:

- اومدم بازی رو تموم کنم.

هری احساس می‌کرد فشار زیادی بررویش قرار دارد. چیزی از درون چشمان ماریو او را تحت فشار گذاشته بود به طوری که پاهایش می‌لرزید و صورتش عرق کرد بود. خیلی تند نفس می‌کشید و کم مانده بود برروی زمین زانو بزند. نمی‌توانست نگاهش را از چشمان ماریو بردارد. هربار که سعی می‌کرد به نقطه‌ای دیگر نگاه کند، متوجه می‌شد که چشمان ماریو نیز در همان نقطه است. مارکوس که حس کرده بود چه اتفاقی برای هر افتاده، دستش را از مقابل چشمان هری گذراند. فشار بر روی هری به سرعت از بین رفت و او نفس عمیقی کشید و اینبار به زمین خیره شد و حتی از گوشه‌ی چشم هم نگاهی به ماریو نینداخت. مارکوس به سردی گفت:

- تو حق نداری کاری با اون داشته باشی. این خلاف قوانیه.

ماريو خنده‌ای سر داد و گفت:

- اون قوانین مسخره برای شماست. تو که می‌دونی ما همیشه اونا رو نقض می‌کنیم و همیشه هم از مجازات فرار می‌کنیم.

اینبار مارکوس پوزخندی زد و گفت:

- اما دفعه‌ی قبل که گیر افتادی.

ماريو نگاه تیزی به او کرد و گفت:

- اون دفعه شانس آوردی. اگه اشتباه برادرآم نبود، هیچ وقت دستت به من نمی رسید.

مارکوس خندید، اما ماريو به او توجهی نکرد و گفت:

- اما این دفعه شانس نمی یاری.

مارکوس لبخند زنان پرسید:

- منظورت چیه؟

حالت چهره‌ی ماريو عوض شد. گویی چنان از چیزی که می خواست بگوید مطمئن بود که هیچ چیز نمی توانست مانعش شود.

- این دفعه زنده بر نمی گردی که بخوای چیزی رو اثبات کنی.

لبخند مارکوس پر کشید. گفت:

- یادت باشه. نمی تونی به این راحتیا با من دریفتی. می دونی که من دلیل کافی داشته باشم می تونم خیلی کارا بکنم.

ماريو گفت:

- هر کاری می خوای بکن. اما بازم نمی تونی از پس همه‌ی ما بر بیای.

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

و با سر به پشت سر او اشاره کرد. مارکوس، با احتیاط از روی شانه نگاهی به عقب انداخت. هری و دیگران نیز با ترس نگاهی به عقب انداختند. در تاریکی خیابان، پنج جفت کره‌ی آتشین تکان می‌خورد که نشان از پنج مرد جنگجو بود. مارکوس نگاهش را برداشت و رو به ماریو گفت:

- فقط ۶ نفر؟ شما می‌خواین ۶ نفری منو بکشین؟ فکر می‌کردم زرنک تر باشی.

ماریو پوزخندی زد و گفت:

- هنوزم هست. اگه بالارو نگاه کنی می‌فهمی.

هری زودتر از مارکوس به بالای سرشان نگاهی انداخت. بر روی لبه‌ی ساختمان‌های اطراف، چند نفر دیگر نیز ایستاده بودند که در جمع تعداد کلشان به ۱۰ نفر می‌رسید. ۱۰ نفر مردانی با چشمانی از آتش. این را قبلا دیده بود. بله. آن رویا. همان که چندین ماه پیش در قلعه شاهد آن بود. اینها، همانها بودند. نمی‌دانست مارکوس چه نقشه‌ای دارد، اما باید کاری می‌کرد. چوبدستیش را آماده نگه داشته بود تا در صورت لزوم هرچه در توان دارد انجام دهد. آرام آرام از مارکوس و ماریو که در حال رجز خوانی بودن دور شد و به رون، هرمیون، جینی و الناز نزدیک شد. با الناز که رسید، گفت:

- اوضاع اصلا خوب نیست پرفسور. توی بد دردمسری افتادیم. به کمکتون نیاز دارم.

با اینکه نگاهش مراقب حرکات ماریو بود، تایید سر الناز را دید و گفت:

- اوضاع که بهتر شد، من آینا رو خبر می‌کنم تا شما و بچه هارو از اینجا ببره.

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

النا نگاهی به او کرد به این معنا که ((پس خودت چی ؟)) اما هری به آن توجه نکرد و ادامه داد :

- من حواس اونایی که پشتمون رو پرت می کنم تا شما برین . فقط حواستون رو جمع کنید . چون ممکنه فقط همین یه شانسو داشته باشین .

و قدمی از النا دور شد . به صورت های نگران دوستانش نگاه نمی کرد تا تمرکز لازم را برای کاری که می خواست انجام دهد داشته باشد . آماده که شد نگاهی گذرا به آنها کرد و بعد ، لحظه ای سکوت کرد . لحظه ای بعد ، چنان نگاهی بر روی پاشنه ی پایش چرخید که هیچ کس متوجه ی او نشد . چوبدستیش را در حین چرخش به موازات شانه اش بالا آورده بود و زمانی که کاملاً چرخید ، طلسم های از چوبدستیش رها شد . خیابان تاریک که تنها منابع نورش چشمان آتشین مهاجمین بود ، با نور طلسم های نقره فامی که از چوبدستی او بیرون آمده بود و همچون تیری را شده از کمان هوا را می شکافت و به جلو می رفت ، همچون شبی مهتابی روشن شد . قبل از اینکه کسی متوجه شود که چه رخ داده است ، همین کار را رو به بالا هم انجام داد تا دیگر مهاجمین را نیز از دور خارج کند و فریاد زد :

- آینا .

آتش سرخی بالای سر النا و سایرین ظاهر شد . قبل از اینکه دست به کار شود ، نقشه را با او مرور کرده بود . پرنده نیز بدون هیچ توقفی به بر روی شانه ی النا نشست و النا نیز به سرعت دستان رون و هرمیون را گرفت . هرمیون هم دست جینی را گرفت و چشمانش را بست . چند لحظه گذشت ، اما اتفاقی نیفتاد . آنها ناپدید نشده بودند . هرمیون که فکر می کرد موفق شده اند ، چشمانش را باز کرد ، اما زمانی که فهمید حتی یک قدم هم تکان نخورده است ،

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

شکه شد. هری با تعجب و نگرانی به آئینا خیره مانده بود. اما در چشمان پرنده نیز چیزی بیشتر از آنچه او می دانست، نبود. صدای خنده‌ی ماریو، توجه هری را به خود جلب کرد. ماریو به شدت می خندید گویی فیلمی کاملاً کمدی می بیند، اما مارکوس با ناراحتی سری به اطراف تکان می داد، و با زبان بی زبانی می گفت که اشتباه کرده اند. خنده‌ی ماریو که تمام شد، نگاهی به هری و سایرین کرد و گفت:

- فکر کردین به این راحتی می تونید از دست من فرار کنید؟

به اطراف اشاره کرد و گفت:

- من همیشه قبل از اینکه بخوام با کسی درگیر بشم، تمام راه های فرار شو می بندم.

نگاه معناداری به آئینا کرد و گفت:

- حتی اگه طرف یه پرنده‌ی چموش مثل اینم داشته باشه، نمی تونه در بره.

هری با تعجب به مارکوس نگاهی انداخت تا مطمئن شود که ماریو راست می گوید یا این فقط یک شوخیست. اما چهره‌ی مارکوس ناراحت تر از آن بود که شوخی بودن همه‌ی اتفاقات را اثبات کند. چطور ممکن بود کسی از غیب و ظاهر شدن یک ققنوس جلوگیری کند؟ این یک جنگ کاملاً نابرابر و یکطرفه بود. ماریو رو به مارکوس گفت:

- وقتش شده با زندگیت خداحافظی کنی.

سپس اشاره ای به سایر برادرانش کرد و خود، چند قدم عقب رفت. مارکوس که

فهمیده بود در بد دردمسری گیر کرده اند، رو به هری و سایرین فریاد زد:

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

- کنار هم جمع شید . باید همگی با هم باهاشون درگیر بشیم .

اما کار از کار گذشته بود . برادرانی که بر روی پشت بام ها موضع گرفته بودند ، به پایین پریدند و بین او و سایرین قرار گرفتند . آنهایی هم که پشت سر دیگران بودند ، بین هری و دوستانش قرار گرفتند و در چند لحظه ، همه ی آنها به اطراف پخش شده بودند و برای حفظ جانشان می جنگیدند . یکی از آنهایی که بین هری و سایرین بود ، به سمت هری چرخید و دستش را به سمت هری گرفت . طلسمی از دست او خارج شد و به سمت هری پرتاب شد . وقت آن را نداشت که درباره ی کار او تعجب کند ، تنها برای یک چرخش بر روی پایش زمان داشت تا خود را کنار بکشد و طلسمی به سمت مهاجم بفرستد . یک نگاه به دیگران انداخت . مارکوس در بد شرایطی بود . به تنهایی به چهار نفر درگیر شده بود که همگی با دست جادو می کردند و چنان به سرعت جایشان را با یکدیگر عوض می کردند که گویی در حال رد و بدل کردن گویی هستند و مارکوس قرار است جای آن را تشخیص دهد . چند متر دورتر از او ، النا ، رون ، هرمیون و جینی در حال نبرد با چهار نفر دیگر بودند . این یک جنگ نابرابر بود . اگر النا به موقع طلسم های دیگران را دفع نمی کرد ، مطمئنا تا کنون از پا افتاده بودند . اما این وضع تا ابد ادامه پیدا نمی کرد . هر آن ممکن بود طلسمی از دست النا در رود و به یکی از دوستانش صدمه بزند . باید کاری می کرد ، آن هم به سرعت . فردی که با او درگیر شده بود ، طلسم را دفع کرد و دو دستش را به سمت پاهای هری گرفت . چیزی به سرعت به دور پایش پیچید و نزدیک بود از عقب به زمین بیفتد . اما قبل از اینکه به زمین برسد ، طلسمی خواند و طنابها به سمت مهاجم برگشتند و به دور دستهایش بسته شدند . هری نیز از فرصتی که ایجاد شده بود استفاده کرد و خود را از زمین بلند کرد و طلسم دیگری به سمت حریف فرستاد . طلسم روبروی مهاجم به دو طلسم تبدیل شد . یکی از آنها به پیشانیش

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

خورد و دیگری از کنار او گذشت و به یکی از مبارزینی که قصد داشت رون را طلسم کند خورد. ضربه‌ی طلسم به حدی بود که هر دو مهاجم را به زمین زد و شکافی میان سد دفاعی آنها ایجاد کرد. هری نیز از این زمان بیشترین استفاده را برد و به سرعت خود را به دوستانش رستند. در حین حرکت، زمانی که از کنار یکی از شیاطین می‌گذشت، طلسمی به سمت دستان او پرتاب کرد که باعث شد بر روی پوست دستش تاول‌های بزرگی ایجاد شود. مرد که از درد فریاد زد، طلسم هرمیون به سینه‌اش خورد و او به زمین افتاد. با این حال، هرمیون حتی فرصت یک لبخند ساده را نیز نداشت. دو شیطانی که هری از دور خارج کرده بود، به حال عادی برگشته بودند و حالا با خشم بیشتری با هری می‌جنگیدند.

فشار زیادی بر روی هری و دیگران بود. هر لحظه که می‌گذشت، آنها بیشتر به سمت عقب رانده می‌شدند و دیگر چیزی نمانده بود که کاملاً در دام بیفتند که فکری به ذهن هری رسید. طلسم یکی از شیاطین را که دفع کرد، طلسمی به سمت در مغازه‌ای که پشت سرش بود پرتاب کرد. طلسم در مغازه را از جا کند، اما هری آن را کنترل کرد و با جادو به سمت یکی از شیاطین پرتاب کرد. مرد دستش را به سمت در چوبی گرفت و همین که چوب به دستش برخورد کرد، آتش گرفت و چنان ناگهانی به خاکستر تبدیل شد، که گویی از جنس بنزین است، نه چوب. هری با چوبدستیش اشاره‌ای به خاکسترها کرد و با حرکتی سریع، آن را به سمت چشمان آنها فرستاد. لحظه‌ای کوتاه فرصت کرد که عرق پیشانی‌اش را خشک کند و فریاد بزند:

- برید توی مغازه!

صبر نکرد تا واکنش دیگران را نگاه کند. زیرا در سوی دیگر نبرد، جایی که مارکوس به تنهایی کاری را می‌کرد که هری و سایرین آنجا می‌دادند، نوری درخشید و صدای فریاد

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

درد مارکوس ذهن هری را خالی کرد. چیزی از مقابل چشمش گذشت و محکم روبروی او به زمین خورد. نگاهش را که به سمت آن چرخاند، بدن بی حرکت مارکوس را دید که از گوشه‌ی سرش خون جاری بود. مثل آن بود که شدت ضربه باعث شکستگی جمجمه اش شده بود، زیرا زمانی که هری با تکان چوبدستیش بدن او را به سمت سارین فرستاد تا از او مراقبت کنند، رد بزرگی از خون پشت سر او جاری شده بود.

نگاهی به شیاطین کرد. آنها دیگر حمله نمی کردند. بلکه با لبخندهای معناداری به هری خیره مانده بودند و با نگاهشان به او می فهماندند که کارش تمام است. هری از روی خشم نفسش را به شدت بیرون داد و چوبدستیش را بالای سرش گرفت و چیزی فریاد زد. چوبدستیش شروع به لرزیدن کرد و چنان ترق و تروق کرد که گویی درحال منفجر شدن است. بخاری نقره ای از چوبدستیش بیرون می آمد و بالای سرش به شکل یک کره جمع می شد. تا اینکه چوبدستیش را پایین کشید و به صورت دوار آن را چرخاند. بخار نقره ای به مانند گردبادی سرسام آور به حرکت در آمد و بعد چندین موجود چهار پا از درون آن بیرون پریدند. شبیه ببرهای عظیم الجثه بودند، با این تفاوت که دندان های نیش بسیار بزرگتری داشتند. هر کدامشان به سمت یکی از شیاطین یورش برد و با آنها درگیر شد. آخرین ببر که بیرون آمد، هری چوبدستیش را پایین آورد و با زانو به زمین افتاد. چشمانش سیاهی می رفت، اما به آن اهمیتی نداد و به زور خود را به النا و دیگران رساند که بالای سر مارکوس بودند و با نگرانی اوضاع او را بررسی می کردند. همین که به النا رسید، او گفت:

- زندس.

گویی فکر هری را خوانده بود. هری آهی کشید و گفت:

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- باید از اینجا برید . اون مغازه یه در دیگه اونطرف خیابون داره . سریع خودتونو برسونید اونجا و فرار کنید . من سرشونو گرم می کنم .

جینی با چشمانی سرخ از اشک گفت :

- نه ! اونا می کشت .

هری به او توجهی نکرد و به النا گفت :

- به آینا می گم استادو بیاره . این طوری می تونید سریعتر حرکت کنید .

نگاهی به پشت سرش کرد . شیاطین هنوز با بیر های نقره ای درگیر بودند . به نظر می رسید گیج شده اند . زیرا جادوهایشان بر روی بیر ها اثر نداشت و از درون آنها عبور می کرد . این از برکات جادوی سیاهی بود که آموخته بود . با چهره ای که نشان می داد حتی یک ثانیه هم سرنوشت ساز است ، بر سر النا فریاد کشید :

- یا همین حالا راه میفتید ، یا هممون می میریم !

النا لحظه ای درنگ کرد . بعد با چهره ای خسته از جنگی بی فایده سرش تکان داد . دست چپ جینی را گرفت و او را از زمین بلند کرد . رون و هرمیون شک داشتند که بروند یا بمانند . اما زمانی که هری چشم غره ای بهشان رفت ، از زمین کنده شدند و همراه النا که جینی را به زور به سمت مغازه می برد و نمی گذاشت او به عقب نگاه کند ، به راه افتادند .

هری گفت :

- آینا .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

ققنوس که در تمام این مدت در ارتفاع بالایی چرخ می زد ، به او نزدیک شد . در چشمانش شرم ساری موج می زد . اما هری او را مقصر نمی دانست . حریف بارها از آنها قوی تر بود و شکست ، حتمی بود . هری به مارکوس اشاره کرد و گفت :

- سریع از اینجا بیرش . هر وقت حس کری می تونی غیب بشی ، همرو بیر .

اما پرنده سر جایش نشسته بود . هری حس می کرد که او نمی تواند تنهایش بگذارد ، اما زمان به نفع آنها عمل نمی کرد . در همان لحظه بود که صدای فریاد درد آلود یکی از بیرها را شنید و این به این معنا بود که آنها راه نابود کردنشان را پیدا کرده بودند . دستی به سر پرنده کشید و با چشمانی خیس زمزمه کرد :

- خواهش می کنم . مجبوریم این کارو بکنیم .

پرنده به چشمان او خیره شده بود . تا اینکه جستی زد و مارکوس را از زمین بلند کرد و به راه افتاد . در بینراه آوازی می خواند که پر از غم بود . اما هری به آن توجهی نرد . قطره ای اشک بی اختیار از چشمش جدا شد ، اما قبل از اینکه به زمین برسد ، او بر روی پاهایش ایستاده بود . به سمت شیاطین چرخید و عقب عقب به سمت در مغازه حرکت کرد تا در صورت لزوم زمان بیشتری برای دیگران بخرد . حالا تنها یک بیرد مانده بود به سرعت به این سو و آن سو می جهید و در مواقعی نادر ، ضربه ای به شیاطین وارد می کرد . لحظه ای بعد ، آن بیر نیز به بخاری تبدیل شد و ناپدید شد . از میان بخار اجاد شده ، پیکر ماریو بیرون آمد . چنان خشمگین بود که حد نداشت . به نظر می رسید از اینکه یک جوان توانسه آنها را بازی دهد تا دیگران فرار کنند ، سخت خشمگین بود . هری لبخند تلخی به او زد و گفت :

- انتظار اینو نداشتین ، نه ؟

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

ماريو كه در تمام اين مدت عقب ايستاده بود و تنها زماني كه كي از ببر ها به او حمله كرد وارد درگيري شده بود ، دستش را به سمت هري گرفت و انگشتانش را جمع كرد . چيزي به شدت به دور گلوي هري حلقه شد و نزديك بود گردنش را بشكند . اما ماريو فشار را زياد نكرد و در زماني كه هري سعي مي كرد از شد دست نامرئي خلاص شود ، گفت :

- بايد بگم واقعا تحت تاثير قرار گرفتم . فكر نمي كردم به بچه ي بي پدر مادر بتونه اينطوري بازيم بده . اما اين برات گرون تموم مي شه .

چيزي درون هري به جوش آمد . او يك بي پدر و مادر نبود . صورتش بيشتر از اينكه از كمبود اكسيژن كبود شود ، از خشم سرخ شد . چوبدستيش را به سمت فضاي بين خود و ماريو گرفت و به شدت تكان داد . فرياد درد ماريو بلند شد و هري به سلفه افتاد . بر پشت دست ماريو ، خراش بزرگي ايجاد شده بود كه خون سياه رنگي از آن بيرون مي ريخت . گويي با چاقوي بسيار تيز بر رويش خراش ايجاد كرده بودند . سلفه هاي هري كه تمام شد ، نگاهی به ماريو انداخت كه سعي مي كرد با جادو شكاف را ببندد ، اما ضخيم خيلي عميق بود و لحظه اي طول كشيد تا كاملا بسته شود و همين لحظه براي هري كافي بود تا از خشم نيرو بگيرد . چوبدستيش را به سمت ماريو گرفت و فرياد زد :

- مطمئن باش به اين آسونيا نمي توني منو بكشي .

نيروبي ناشناخته در رگ هایش جاري بود . همان حسی را داشت كه در زمان ديدن سوروس احساس كرده بود . چوبدستيش را به سمت پاهای ماريو تكان داد . موجي از جادو از چوبدستيش بيرون جهيد و هوا را به شدت به ارتعاش در آورد . جادو به ماريو كه رسيد ، منفجر شد . شدت انفجار به حدی بود كه شیشه ي تمام مغازه های اطراف را كه از فرياد

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

کرکس فرو نریخته بودند ، کاملاً فرو ریخت . حتی هری هم برای لحظه ای به عقب سکنندری خورد ، اما توانست تعادلش را حفظ کند . با اینحال ، ماریو حتی قدمی جا به جا نشده بود . حالا چنان خشمگین بود که هری حس می کرد حتی اگر به اندازه ی مرلین هم قدرت داشت ، باز شکست می خورد . صدای مردمی که از شدت انفجاز از خواب پریده بودند ، از دوردست به گوش می رسید . کم کم سر و کله ی مردمی که از پنجره ی هتل به بیرون خیره شده بودند و با ترس اطراف را جست و جو می کردند ، پیدا شد . ماریو دو دستش را بالا آورد و به سمت هری گرفت . هری نیز چوبدستیش را تکان داد تا از خود دفاع کند . نمی دانست در برابر چه می جنگد ، اما هربار که ماریو به قسمتی اشاره می کرد ، او هم چوبدستیش را به همان جهت می گرفت و چیزی زمزمه می کرد . لحظه ای گذشت تا اینکه خشم ماریو به نهایت رسید . دو دستش را به سمت شکمش عقب کشید و بعد گویی دو دستی درحال ضربه زدن به چیزیست ، آنها را به سمت هری رها کرد . جادو به هری برخورد کرد و به دور دست ها و پاهایش پیچید و اجازه ی تکان خوردن را از او گرفت . حالا شبیه یک مترسک بود که دستهایش را باز کرده بود و در انتظار پرنده ای بود که بر روی آنها بنشیند و استراحت کند . ماریو با یک دستش به او اشاره کرد و هری احساس کرد از زمین کنده شده و به آرامی بالا می رود . در همین لحظه بود که حس کرد چوبدستیش از میان انگشتان بی حسش لغزید و پایین افتاد . آه ! این تنها چیزی بود که توانست در آن لحظه به خود بگوید . ماریو او را آنقدر بالا برد تا همه بتوانند او را ببینند . از دید مردم عادی ، این شبیه یک نمایش شبانگاهی بی موقع بود . ماریو پوزخدی زد و گفت :

- چیزی برای گفتن نداری ؟

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

هری که نمی‌توانست صحبت کند، با چشمانش به او اشاره کرد که اجازه دهد صحبت کند. زمانی که توانست لب‌هایش را تکان دهد، لب‌خند کجی زد و گفت:

- تو فقط یه حروم زاده‌ای.

نمی‌دانست چرا چنین چیزی را گفت. می‌توانست التماس کند و از او بخواهد که جان‌اش را ببخشد. با این حال باید جواب توهین او را می‌داد. و این تنها فرصت ممکن بود. ماریو دیگر پوزخند نمی‌زد. چنان به سردی به هری خیره مانده بود که تن هری را می‌لرزاند. اما لب‌خند از روی صورت هری پاک نمی‌شد. ماریو تاکنون چنین دشمن سرسختی ندیده بود. با این حال، اهمیتی نداشت. با دست راستش قلب هری را هدف گرفت و تکانی به دستش داد. نور سبز، تمام خیابان را روشن کرد. نگاه همه‌ی بینندگان مشنگ که تا کنون متوجه‌ی آن درگیری نشده بودند، با تابش نور به آن سمت جلب شد. طلسم بیشتر و بیشتر به هری نزدیک می‌شد، اما لب‌خند از لب‌ان او جدا نمی‌شد. خوشحال بود که توانسته بود دیگران را فراری بدهد و همین برایش کافی بود. مرگ مطلق که به سینه‌اش برخورد کرد، مردمک چشمش گشاد شد و همان‌گونه ماند. حالا چهره‌ی احق‌هایی را پیدا کرده بود که لب‌خند به لب داشتند. اما این احق، دیگر جانی در بدن نداشت. این آخرین سطر زندگی هری پاتر بود.

صدای بازشدن زنجیری به گوش رسید و آویز از گردن هری رها شد و زیر پای او به زمین افتاد. یک مرده، دیگر برای او منفعتی نداشت. ماریو که متوجه‌ی آویز شده بود، لب‌خندی زد و به سمت آن حرکت کرد. اما باد ملایمی شروع به وزیدن کرد و به طوری غیر طبیعی، آویز فلزی را با خود همراه کرد و از ماریو دور کرد. ماریو که با تعجب به دور شدن آویز نگاه می‌کرد پیکر شخصی را در تاریکی دیگر سوی کوچه دید. آویز چرخ‌ی در

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

آسمان زد و بعد ، درست در دستان شخص فرود آمد . ماریو نگاهی به شخص کرد که ردای مشکی ای پوشید بود و به سختی قابل تشخیص بود . با خود اندیشید که شاید ماموری از سوی شورای عالیست . اما زمانی که مرد چرخى زد و از او و جنازه ی پاتر دور شد ، خیالش راحت شد . به سمت برادرانش چرخید و گفت :

- ماموریت تموم شد .

دستش را تکانی داد و جسد بی جان هری پاتر بر روی زمین افتاد . از روی شانه نگاهی به بدن بی جان کرد و بعد ، همراه سایر برادرانش ناپدید شد .

پایان